

خیزید محسبدا، که نزدیک رسدیم  
آوازِ خروس و سگسای. کوی شنیدیم  
مولوی، دیوان، شمس، غزل شماره ۱۴۸۰



متن کامل برنامه شماره  
گنج حضور ۷۵۵  
[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۸۰

خیزید و مخسپید که نزدیک رسیدیم  
 آوازِ خروس و سگِ آن کوی شنیدیم  
 والله که نشانهای قروی ده یارست  
 آن نرگس و نسرين و قرنفل که چریدیم  
 از ذوقِ چراگاه وز اشتابِ چریدن  
 وز حرصِ زبان و لب و پدفوز گزیدیم  
 چون تیر پریدیم و بسی صید گرفتیم  
 گر چه چو کمان از زه احکام خمیدیم  
 ما عاشقِ مستیم به صد تیغ نگردیم  
 شیریم که خونِ دلِ فغفور چشیدیم  
 مستانِ آستیم بجز باده ننوشیم  
 بر خوانِ جهان نی ز پیِ آش و ثریدیم  
 حق داند و حق دید که در وقتِ کشاکش  
 از ما چه کشیدید و از ایشان چه کشیدیم  
 خیزید، مخسپید که هنگامِ صبوحت  
 استاره روز آمد و آثار بدیدیم  
 شب بود و همه قافله محبوسِ رباطی  
 خیزید کز آن ظلمت و آن حبس رهیدیم  
 خورشید رسولان بفرستاد در آفاق  
 کاینک یزکِ مشرق و ما جیشِ عتیدیم  
 هین، رو به شفق آر اگر طایرِ روزی  
 کز سویِ شفق چون نفسِ صبح دمیدیم  
 هر کس که رسولی شفق را بشناسد  
 ما نیز در اظهارِ برو فاش و پدیدیم



و آنکس که رسولی شفق را نپذیرد  
هم محرم ما نیست، بر او پرده تنیدیم  
خفاش نپذیرفت، فرو دوخت ازو چشم  
ما پرده آن دوخته را هم بدریدیم  
ترباق جهان دید و گمان برد که زهرست  
ای مژده دلی را که ز پندار خریدیم  
خامش کن تا واعظ خورشید بگوید  
کاو بر سر منبر شد و ما جمله مُریدیم



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۴۸۰ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم: خوب همانطور که می‌دانید نوروز در دو قدمی است پیشاپیش فرارسیدن نوروز را به همه‌ی شما بینندگان و بلکه همه کائنات تبریک عرض می‌کنم. و پس از نگاه به این بیت، اندکی راجع به اقلام سفره‌ی نوروزی توضیح خواهم داد، و شاید متوجه بشویم که بیان معنای سفره نوروزی و پیغام نوروز و همینطور پیغام بزرگانی مثل مولانا، حافظ، فردوسی و حتی پیغام دینی اصلاً فرقی نیست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۸۰

## خیزید و مخسپید که نزدیک رسیدیم

### آواز خروس و سگ آن کوی شنیدیم

پس می‌گویند که بلند شوید و نخوابید. شما تابحال متوجه شده‌اید که منظور از خواب، خواب در ذهن است. و می‌گویند که بلند شوید و نخوابید. یعنی از خواب ذهن و درد بلند شوید، و دیگر به خواب ذهن و دردها فرو نروید. برای اینکه نزدیک کوی یار هستیم، نزدیک یار هستیم، و اینقدر نزدیک هستیم که صدای خروس و سگ ده یار یا کوی را می‌شنویم، همانطور که می‌دانید وقتی به روستایی نزدیک می‌شدیم، شاید صداهایی که از دور می‌آمد و می‌توانستیم بشنویم، همین صدای خروس بود، و صدای سگ.

و در اینجا مولانا می‌گوید که: ما بعنوان هوشیاری که از خدا جدا شدیم، و تکامل را طی کردیم، وارد جماد شدیم، از جماد به نبات، و از نبات به حیوان، از حیوان به ذهن انسان، در ذهن انسان اقامت داریم، و قرار بوده که این قامت بسیار کوتاه باشد، و ما بزودی، یعنی هر کسی که به این دنیا می‌آید، به بینهایت او، و همینطور آگاهی از ابدیت او نائل بشویم. یعنی زنده بشویم به او.

پس در ذهن انسان که شاید منظور از این ده که در آن صدای سگ می‌آید و خروس می‌آید، همان ده ذهن باشد. و منظور از خروس حالت ما وقتی که حضور داریم، به زندگی زنده‌ایم، و سگ موقعی که من ذهنی بصورت سگ عوعو می‌کند. می‌خواهد بگوید که: ما بعنوان هوشیاری پس از تکامل هوشیاری در وضعیتی هستیم که وقتی من ذهنی ما حرف می‌زند، یعنی عوعو می‌کند، ما می‌شنویم، می‌گوییم این من ذهنی ما است. وقتی خدا از طریق ما حرف می‌زند، که ما می‌گوییم خروس، و خروس می‌گوید که صبح است بلند شوید، همه باید بلند بشوند، فرق بین این دو تا را تشخیص می‌دهیم. که الان شما می‌دهید.



و مولانا می‌خواهد بگوید که: وقتی انسان می‌تواند تشخیص بدهد که این من ذهنی حرف می‌زند، این حضور حرف می‌زند، پس خیلی نزدیک یار است، یعنی عن قریب به خدا زنده بشود. و البته ابیات بعدی توضیح بیشتری می‌دهد. اجازه بدهید راجع به این سفره من یک خرده صحبت کنم، بعد توضیحات بیشتری راجع به بیت و اینکه غزل و پیغام سفره نوروزی هر دو یکی است.

می‌بینید که این سفره که البته از اینترنت پیدا کردیم این را، سفره خود ما نیست. هر کسی به سفره‌اش نگاه کند متوجه می‌شود که تکامل هوشیاری در آنجا وجود دارد، می‌بینید مثلاً سکه است، یا سنگ است، که نماد هوشیاری بصورت جماد است، و می‌بیند که سنبل است یا سبزه است، نماد هوشیاری در نبات است. می‌بیند که حتماً تخم‌مرغ است که نماد زندگی جانوری است. و این روزها سرکه می‌گذارند، قدیم شراب بوده، و شراب است که حالت مستی انسان است.

پس می‌بینید که در سفره هفت‌سین تکامل هوشیاری که از خدا جدا شده، ما بصورت خدائیت از خدا جدا شدیم، وارد جماد شدیم، از جماد به نبات، از نبات به تخم‌مرغ یعنی حیوان، از آنجا به ذهن انسان، ولی می‌بینید که در ذهن انسان اقامت خیلی کوتاه است از نظر نیاکان ما، و در آنجا انسان باید فوراً مست بشود. و با این بیت مولانا می‌خواند که: نزدیک رسیدیم بطوری که در ذهن ما اگر بخواهیم می‌توانیم تشخیص بدهیم که این سگ یار است دارد عوعو می‌کند یا خروسش است، یا یک انسان به حضور رسیده‌ای مثل مولانا است، دارد می‌گوید صبح است. و این دو حالت را که ما در خودمان می‌بینیم. از اینجا یک خرده دیگر رد بشویم به بینهایت او زنده می‌شویم. یعنی الان آماده هستیم در غزل می‌گوید که ما جیش عتید هستیم، جیش عتید هستیم یعنی لشکر یا سپاه آماده هستیم. می‌گوید او کسانی را جلوتر فرستاده و اینها یَزک است اسمش. جلوی سپاه بوده و معنی‌اش این است که ما آماده هستیم، ما آماده زنده شدن به او هستیم.

پس این چهار تا عنصر را یا این چهار تا موضوع را که تکامل هوشیاری است در سفره می‌بینیم. سه تا چیز دیگر هم در سفره است که بسیار بسیار مهم هستند. یکی شمع است، یکی آینه است، یکی هم ماهی. و شمع و آینه یعنی وقتی ما از یک تحولی رد می‌شویم، نور خدا یا زندگی در آینه‌ی ما منعکس می‌شود. و ماهی نماد این است که از آن به بعد ما مثل ماهی در دریای یکتایی شنا می‌کنیم. پس شمع و آینه و ماهی یعنی اینکه دل ما بینهایت شده، یا در این لحظه به این لحظه‌ی ابدی آگاه هستیم با ریشه‌ی بینهایت، و نور خدا از دل ما که آینه



شده، منعکس می‌شود به این جهان، و در آن حالت ما دیگر من ذهنی نداریم، بلکه مثل ماهی در دریای یکتایی شنا می‌کنیم.

پس می‌بینید که تکامل هوشیاری در سفره هست، بعلاوه حالتی که وضعیت نهایی انسان دارد، پس از اینکه من ذهنی ضعیف می‌شود، و مرکز ما باز می‌شود، یک جایی من ذهنی اینقدر ضعیف می‌شود، کوچک می‌شود، و فضای گشوده شده زیاد می‌شود، که فضای گشوده شده به ما می‌گوید که: تو من هستی، نه این من ذهنی. و ما عملاً متحول می‌شویم.

و پیغام نوروز با پیغام یلدا با هم کار می‌کنند. می‌دانید یلدا طولانی‌ترین شب سال است، و ایرانیان هم الان جشن می‌گیرند، هم قدیم جشن می‌گرفتند. یلدا معنی‌اش این است که هر کسی می‌تواند متوجه بشود، درازترین شبش کی است. یلدا می‌دانید ما انار داریم، انار نماد این است که تمام موجودات از جمله انسان در یکتایی خدا هستند، همینطور که تمام اجزا داخل انار هستند، پس انار معنیش در مورد انسانها این است که همه‌ی انسانها در فضای یکتایی خدا هستند.

اما می‌دانید که انسانی که من ذهنی دارد، در توهم، در فکر می‌گوید: من، و مقاومت ایجاد کرده، ستیزه ایجاد کرده و بیرون انار افتاده، بیرون یکتایی افتاده، گرچه که آن تو است، ولی بطور توهمی بیرون از انار است، و درد ایجاد می‌کند. و قانون قضا یا قانون خدا می‌گوید که تو نمی‌توانی من داشته باشی، بیرون باشی، باید توی من باشی، و هوشیارانه بدانی که از جنس من هستی، و من هستی، و نمی‌توانی بروی ناآگاهانه و در توهم بیرون از من باشی.

بنابراین هر کسی مفهوم انار را متوجه بشود، بلندترین شبش است. و یلدا را جشن می‌گیریم برای اینکه هر کدام از اینها، از این دانه‌ها، یعنی هر انسانی می‌فهمد که در توی یکتایی باید باشد، الان زندگی‌اش اشتباه است، اگر این را درست فهمیده باشد بلندترین شبش است. برای اینکه پس از یلدا که طولانی‌ترین شب است، نور بیشتر می‌شود، یعنی روزها طولانی‌تر می‌شوند، شبها کوتاه‌تر می‌شوند. روزها طولانی‌تر می‌شوند، یعنی هوشیاری حضور هوشیاری روز بیشتر می‌شود، پس من ذهنی کوچکتر می‌شود، من اصلی فضای گشوده شده در درون ما بیشتر می‌شود، پس مرتب روز به روز که از یلدا دورتر می‌شویم و به نوروز نزدیک‌تر می‌شویم، روزها بلندتر می‌شوند، یعنی هوشیاری حضور بیشتر می‌شوند، هوشیاری جسمی ذهنی کمتر می‌شود، من ذهنی کوچکتر می‌شود. در نوروز هوشیاری جسمی مساوی هوشیاری حضور می‌شود، پنجاه پنجاه.



یک ذره که بگذریم کفهی حضور بیشتر می‌شود، پس ما متحول می‌شویم. و روز به روز که از یلدا دورتر می‌شویم، چون این قانون را فهمیده‌ایم که بیرون از انار نمی‌شود بود، ما توهم خودمان را می‌شناسیم. این تحول در نوروز یک حال خوبی به ما می‌دهد، برای اینکه آن چیزی که مولانا می‌گوید و در قرآن هم آمده به آن حالت یا هنجار بهترین خودمان، که زنده شدن به بینهایت خدا است و آگاهی از ابدیت او در این لحظه، تبدیل می‌شویم. پس حال ما بهترین حال می‌شود و درونمان هم بهترین هنجار و درون. می‌بینید که این بیت معنی دار می‌شود،

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۰۰۶

## أَحْسَنُ التَّقْوِيمِ، از عرش او فزون      أَحْسَنُ التَّقْوِيمِ، از فکرت برون

پس بنابراین هنجار احسن یا بهترین هنجار که بینهایت شدن درون انسان یا زنده شدن انسان به خدا است، همراه با بهترین حال است، و این تحول در نوروز صورت می‌گیرد، باید بگیرد برای اینکه قرار بود روزها طولانی‌تر بشود. بنابراین بهترین هنجار که انسان به بهترین هنجار آفریده شده، و این آیه ای است از سوره طین همه شما می‌دانید. از عرش خدا بیشتر است. یعنی به بینهایتی تبدیل می‌شویم که از عرش خدا بیشتر است. از این فضای لایتناهی که همه چیز را دربرگرفته از آن بزرگتر است، و احسن التقویم بهترین هنجار که در نوروز قرار است رخ بدهد، از فکرت برون است. برای اینکه فکر نمی‌تواند این را تجسم کند.

پس متوجه شدیم که در سفره‌ی نوروزی در واقع ادامه‌ی کار تکامل هوشیاری دیده می‌شود. و در نوروز این تحول باید ایجاد بشود. در واقع این تحول معادل تبدیل هوشیاری است، یعنی از بین رفتن من ذهنی و ایجاد من اصلی زایل شدن نماینده‌ی شیطان بگوئید، من ذهنی از بین رفتن آن، و وارد شدن خدا و بینهایت او به مرکز ما، و تغییر دید ما. قبلاً با هم هویت شدگی‌ها می‌دیدم، الان با نور بیرنگ می‌بینیم، یعنی بعد از نوروز باید ببینیم. که به تدریج جلو می‌رویم که تابستان می‌رسد، باید میوه هم بدهیم. که بهترین میوه از همین حضور به دست می‌آید. بله؟ اجازه بدهید در مورد بیت اول که خواندیم از غزل

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۸۰

## خیزید و مخسپید که نزدیک رسیدیم

### آواز خروس و سگ آن کوی شنیدیم

چند بیت از مثنوی بخوانم، که مربوط به خیزید هست. این اصطلاح خیز، برخیز و خیزید یعنی همه برخیزید، اصلاً هیچ انسانی نیست که یک شکل خاصی داشته باشد، نژاد خاصی باشد، دین خاصی داشته باشد، به او بگوییم که نباید برخیزد، همه باید از خواب فکر و درد برخیزند. ولی قبل از برخاستن، می‌گوید که: این نور خورشید یا ماه



حالا از شیشه که رد می‌شود، شبیه این است که از ذهن ما نور ایزدی رد می‌شود، ولی چون ما من ذهنی داریم، شیشه بعضی موقع‌ها می‌گوید که: این نور مال خودم است. من ذهنی هم می‌گویم که این عقل و شعور مال خودم است، از آنور نمی‌آید، انعکاس نور ایزدی نیست، و می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۸۱

## آبگینه هم بداند، از غروب کان لمع بود از مه تابان خوب

بنابراین شیشه می‌فهمد وقتی آفتاب غروب کند، که آن درخشش از آفتاب بوده، اینجا مه تابان خوب، حالا مه یا ماه که ماه باشد یا آفتاب باشد، منظور غروب است. وقتی آفتاب غروب می‌کند شیشه تاریک می‌شود. و در ضمن وقتی هم ما من ذهنی بسیار قوی داریم، نوری نداریم برای دیدن، ولی می‌گوییم روشنیم، روشنایی هم مال خودمان است، به هر صورت

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۸۲

## چونکه چشمش را گشاید امر قم

### پس بخندد چون سحر بار دوم

ببینید می‌گوید امر قم، امر قم یعنی فرمان برخیز، و از قرآن آمده، الان نشان می‌دهم. می‌خواهم بگویم این برخیز و برخیزید چقدر مهم است و مولانا مرتب تکرار می‌کند. و این برخیز و برخیزید از شب یلدا گرفته تا نوروز مرتب روز بیشتر می‌شود، و شب کوتاه‌تر می‌شود. و پیغام یلدا و نوروز این است که شما باید هوشیارانه روزتان را زیادتر کنید. پس مرتب خیز خیز، برخیز نباید بخوابی، چون اگر بخوابی که نور درونت بیشتر نمی‌شود.

ما راجع به شب و اینها که صحبت نمی‌کنیم، منظور از شب هوشیاری جسمی است که همه‌اش آدم می‌خواهد جسم ببیند، هوشیاری که ذهن ایجاد کرده، آن بدرد ما نمی‌خورد، آن باید بزودی شناخته بشود، و زایل بشود. یک هوشیاری دیگری بنام هوشیاری حضور که از هم هویت شدگی‌ها نیست، از بیرون نیست، فقط جهان را نشان نمی‌دهد، در مرکز ما نصب بشود.

می‌گوید وقتی که امر قم یعنی برخیز چشمش را باز کند، کما اینکه هوشیارانه عمل کردن پس از یلدا تا نوروز و دراز کردن روزها، و با روزها هماهنگ شدن. فرض کنید که شما تصمیم بگیرید که روز به روز که روزها زیاد می‌شوند، من ذهنی شما کوچکتر بشود، و فضای درونتان بیشتر بشود، بطوری که به نوروز می‌رسید که می‌خواهید رد بشوید، یکدفعه متحول بشوید. یعنی دیگر هوشیاری حضورتان از پنجاه درصد بزند بالا، هوشیاری جسمی‌تان از پنجاه درصد بزند پایین، کفهی حضور گرانت‌تر بشود.





صبرشان بخش و کفهی میزان گران، یادتان است؟ امروز هم برایتان خواهیم خواند. وا رهانشان از فن صورت گران، مولانا در مناجات می‌گوید: خدایا به ما صبر بده و کفهی ترازوی ما را سنگین تر کن، کفهی ترازوی حضور را، ما را از شر فن و صنعت صورت گران، یعنی کسانی که صورت یعنی من ذهنی ما را قوی می‌کنند، وارهان، حفظ کن ما را. پس می‌گوید امر برخیز وقتی چشم حضورش را باز کند مانند سحر بار دوم می‌خندد. همینطور که دو جور صبح داریم: یکی صبح کاذب، و یکی صبح صادق، صبح کاذب که دوباره تاریک می‌شود.

من ذهنی همان صبح کاذب است، بنابراین بار دوم آدم می‌خندد، این خنده، خنده حضور است، خنده بی سبب است. قبلاً می‌خندید وقتی که هم هویت شدگی هایش زیاد می‌شد، پس بخندد چون سحر بار دوم، اول توی ذهن می‌خندد آدم وقتی هم هویت شدگی هایش زیاد می‌شود، و این از تقلید است. و وقتی که امر قم چشمه‌ایش را باز می‌کند، چشمه‌های حضورش را، دوباره می‌خندد، این خنده، خنده من ذهنی نیست. بله؟ بله، این امر قم از اینجا می‌آید،

قرآن کریم، سوره مدثر (۷۴)، آیه ۲-۱

يَا أَيُّهَا الْمُدَّثِّرُ ۱

ای جامه فکرت در سر کشیده، (۱)

قُمْ فَأَنْذِرْ ۲

برخیز و هشدار ده. (۲)

می بینید که برخیز یعنی ای انسانی که، البته می‌گویند این به حضرت رسول است، نه به همه است. مولانا خطاب به همه‌ی انسان‌ها می‌گیرد امر قم را. ببینید اینطوری می‌گوید: چشمش را بگشاید، رسول را نمی‌گوید که، همه‌ی انسان‌ها را. می‌گوید ای انسانی که توی من ذهنی جامه‌ی فکرت یا لحاف فکرت را روی سرت کشیدی، بلند شو و اول به خودت هشدار بده، بله؟ بعد شاید به دیگران با حضورت، از این دو تا آیه آمده، بعد وقتی برخاست،

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۸۳

## خنده‌ش آید هم بر آن خنده‌ خودش که در آن تقلید بر می‌آمدش

وقتی چشمه‌ایمان باز بشود، چشمه‌های حضورمان، به خنده بی سبب بخندیم، یعنی شادی بی سبب ما را بخنداند، آرامش ایزدی ما را بخنداند، یکدفعه متوجه می‌شویم که یک موقعی من پولم زیاد می‌شد می‌خندیدم، یک کسی که وضعش خراب می‌شد از نظر مالی، چون در قیاس بودم می‌خندیدیم. می‌گفتم من برتر از او هستم، خوشم می‌آمد از این کار، یکدفعه خنده من یادم می‌آید، آن خنده چی بود ما به آن می‌خندیدیم، خنده‌اش آید بر آن



خنده خودش، که در آن فضای تقلید و شک که مال ذهن باشد می‌آمدش، این یک مطب بود راجع به خیز و برخیز که شما می‌بینید که جمع می‌بندد مولانا.

خیزید محسبید که نزدیک رسیدیم، یعنی نزدیک خدا هستیم، هوشیارانه می‌خواهیم به او زنده بشویم، بطوری که آواز خروس و سگش را می‌شنویم. یک مطلب دیگر که باز هم بگویم خدمتتان این خیزید و محسبید یادمان بماند، و بدانیم مهم است، که هم پیغام سفره نوروزی است هم پیغام مولانا است، هم پیغام دین، می‌گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۵۶

## هین قم اللیل که شمعی ای همام شمع اندر شب بود اندر قیام

بسیار مهم است این بیت، الان سه جلسه است پشت سر هم می‌خوانم. می‌گوید آگاه باش در شب برخیز، برای اینکه تو شمع خدا هستی، شمع زندگی هستی. در غزل می‌گوید: تو تو نیستی بلکه شمع خدا هستی، خدا می‌خواهد از این زیر بلند بشود بعنوان شمع، تو نمی‌گذاری، من ذهنی ات نمی‌گذارد. می‌گوید: ای بزرگوار، ای همام بلند شو، تو شمع هستی، و شمع را در شب روشن می‌کنند، در شب ذهن، شمع حضورت را بلند شو روشن کن. و شب می‌دانید که به هر حال ما توی این جسم هستیم، و در این جهان هستیم، در این جهان درست است که ممکن است به بینهایت او هم زنده بشویم، به شمع او زنده بشویم، و روشن بشویم، ولی هنوز توی جسم هستیم ما بنابراین شب هستیم، در حالیکه در شب دنیا هستیم، باید شمع ریشه داری زندگی را در خودمان روشن کنیم. این قم اللیل هم از دو تا آیه قرآن می‌آید که مزمل است اسمش، آن هم اینکه یک و دو است.

قرآن کریم، سوره مَزْمَل (۷۳)، آیه ۲-۱

يَا أَيُّهَا الْمَزْمَلُ ۱

ای جامه فکرت بر خود پیچیده، (۱)

قَمِ اللَّيْلِ إِلَّا قَلِيلًا ۲

شب ذهن را بیدار و هشیار بمان، مگر اندکی را (۲)

یک کمی من تغییر دادم آن فکرت را اضافه کردم، حقیقتاً نمی‌گوید که ای کسی که جسماً خوابیدی آنجا لحاف هم سرت کشیدی، نماد گونه صحبت می‌کند، یعنی ای هوشیاری، ای خدائیت، ای امتداد خدا که لحاف یا جامه فکر را به سرت کشیدی، ای هر انسانی که در ذهن هستی، در شب ذهن، بیدار و هوشیار بمان، مگر اندکی را. یعنی چی؟ یعنی هر فکری می‌کنی ولو اینکه من ذهنی داری، توی ذهن هستی، شما تسلیم را بلد هستی، فضاگشایی را بلد هستی، هر فکری می‌کنی، هر عملی می‌کنی، در اثر فضای گشوده شده اطراف این لحظه یا اتفاق این لحظه، خرد زندگی وارد فکر و عملت بشود، و این بیدار بودن است.



هر موقع شما مقاومت را به صفر می‌رسانید بیدار هستید. اگر بیدار نباشید نمی‌توانید مقاومت را به صفر برسانید. هر موقع ستیزه، مقاومت و قضاوت من ذهنی به صفر می‌رسد، شما در شب ذهن بیدار هستید، و دارد می‌گوید فقط یک یکمی بخواب. خوب بعضی موقع‌ها ما می‌خواهیم، منظور خواب جسمی نیست ها. می‌گوید تا آنجا که مقدور است تو بیدار گونه فکر و عمل کن. این معنی در فاصله بین شب یلدا و نوروز هم وجود دارد، که روزها بلندتر می‌شوند، و شب‌ها کوتاه‌تر می‌شوند.

معنی اش این است که شما هوشیارانه متوجه این موضوع هستید، که شما درونتان فضا دارتر می‌شود و من ذهنی تان کوچکتر می‌شود، و روز به روز از این روشنایی بیشتر شده، فکر و عمل می‌کنید. از من فکر و عمل نمی‌کنید، از من فکر و عمل نمی‌کنید. می‌بینید که پیشینیان ما فکر کرده‌اند که فقط سه ماه کافی است، برای از بین بردن من ذهنی و شناخت من ذهنی، و اینکه یک نفر آواز سگ و خروس را می‌شناسد، یعنی ما نشسته‌ایم اینجا یکدفعه ذهنمان می‌گوید یا بشوم بروم انتقام بگیرم، و از فلانی یک چیزی می‌خواهم نمی‌دهد، می‌رنجم. اینها صدای سگمان است.

بعد یک لحظه متوجه می‌شویم که نه من این رنجش را باید ببخشم، این رنجش را من بیهوده حمل می‌کنم، پس زنگ بزنگ با دوستم آشتی کنم مثلاً، با فامیلم آشتی کنم، و این کدورت را از میان برداریم، این صدای خروستان است. و فرق اینها را می‌دانیم، و صدای هر دو را می‌شنویم. چرا می‌شنویم؟ برای اینکه به اندازه کافی هوشیاری از ذهن جدا شده، برای اینکه به اندازه کافی روشنایی ایجاد شده، پس شما آماده هستید که به شمع خدا روشن بشوید. بله، دوباره این بیت را می‌خوانم، می‌رویم غزلمان را می‌خوانیم،

پس شما اقلام سفره نوروزی را، آن چیزی که من فکر می‌کردم دیدید، امیدوارم که شما هم آنطوری فکر کنید که از وقتی که از یلدا جدا شدیم، روزها طولانی تر شده. و در سفره مان می‌چینیم که هوشیاری از جماد به نبات، از نبات به حیوان، از حیوان به ذهن، در ذهن بسیار کوتاه سه ماه، بعد یک تحولی می‌خواهد در ما صورت بگیرد در نوروز، بطوری که کفهی حضور سنگین تر می‌شود، در اثر این تحول هوشیاری جسمی به هوشیاری حضور تبدیل می‌شود، بطوری که شمع و آینه و ماهی بکار می‌افتند، دل ما می‌شود آینه، نور شمع خدا یا خورشید منعکس می‌شود از دل ما، و وقتی که این تحول صورت گرفت، ما بجای اینکه من ذهنی جسمی بشویم، می‌شویم ماهی در دریای یکتایی.



پس ماهی و شمع و آینه با هم کار می‌کنند. و حالت نهایی انسان هستند در سفره نوروزی، شاید قدیمی‌ها زیر هفت تا سین یا شین، این معنی بزرگ را پنهان می‌کردند، که مردم نفهمند. این معنی در واقع همه گنج حضور است، تکامل هوشیاری و انسان مجموع شمع و آینه و ماهی بشود، بسیار بسیار مهم است. و این نوروز، این تحول را نشان بدهد، مخصوصاً در حالیکه همه چیز زنده می‌شود اول بهار، جشن بسیار بزرگی و پرمعنایی می‌تواند باشد برای همین این همه طرفدار دارد، و هیچ موقع از بین نرفته و نخواهد رفت، برای اینکه این معنای بزرگ را با خودش حمل می‌کند.

البته شمع و آینه با ایرانیان یک الفت دیرینه دارد. می‌بینید که ما عروسی می‌کنیم شمع و آینه می‌گذاریم، خانه جدید می‌خریم شمع و آینه می‌بریم آنجا، معنی‌اش این است که می‌خواهیم نور ایزدی در آینه دل ما مثلاً تازه ازدواج کردیم بتابد. پس لازم است آنجا زن و شوهر هر دو به حضور زنده بشوند. پس آن خانه که شمع و آینه بردیم، می‌خواهیم خانه عشق بشود.

برای این کار زن و شوهر هر دو باید من ذهنی شان را صفر کنند، و از پیغام نوروز یاد بگیرند، که در خانه من ذهنی نباشد، درد نباشد. همینطور خانه جدید می‌گیریم آنجا می‌بریم، یعنی آنجا می‌خواهیم خانه عشق باشد. خانه سلامتی باشد. به هر حال این بیت می‌گوید که: ما در وضعیتی از تکامل هوشیاری هستیم که آواز خروس و سگ را هم می‌شنویم، هم تشخیص می‌دهیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۸۰

## والله که نشانهای قروی ده یارست

### آن نرگس و نسرين و قرنفل که چریدیم

می‌گوید: این تجربیاتی که ما کردیم، اینکه اینقدر پیشرفت کردیم، اینکه ما معنی فضا داری را می‌فهمیم، گذشت را می‌فهمیم، همکاری را می‌فهمیم، و بینهایت بودن خدا را می‌فهمیم، و فراوانی اندیشی را می‌فهمیم، اینکه احسان می‌توانیم بکنیم، اینها در واقع نرگس و نسرين و قرنفل است که ما چریده‌ایم. اگر ما نزدیک خانه یار نبودیم، یا کوی یار نبودیم، اینها را نمی‌توانستیم تجربه کنیم. اینکه ما عشق را می‌توانیم تجربه کنیم، بعضی موقع‌ها شادی بی سبب، آرامش ایزدی را می‌توانیم تجربه کنیم، اینها نرگس و نسرين و قرنفل است، اینها نرگس و نسرين و قرنفل اینها گلهای خوشبو هستند، که آهوها از اینها می‌چرند. می‌گوید ما این چیزهای خوب را در این جهان خوردیم، مخصوصاً خلاقیت ذهن این همه چیز کشف کردیم ما، دارد بشر را می‌گوید، اینها معنی‌اش این



است که از جماد که شروع کردیم به نبات، و به حیوان و به ذهن انسان، می‌گوید: والله مثل اینکه این شهر خدا دارد پیدا می‌شود، در جستجوی شهر خدا بودیم.

قرو یعنی نشانه شهری که دنبالش می‌گردیم، شهر خدا، و این ذهن ما می‌شود ده ما، که هم سگ دارد و هم خروس دارد. ولی نزدیک شهر یار است، یار بینهایت است، فعلاً ما توی محدودیت هستیم، ولی گرچه که توی محدودیت ذهن هستیم، ولی این چیزهایی که ما گیرمان آمده، خلاق شدیم در عموم، این نشانه است که خیلی نزدیکیم، بله؟ ولی می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۸۰

## از ذوق چراگاه وز اشتاب چریدن

### وز حرص زبان و لب و پدفوز گزیدیم

می‌گوید نزدیک چراگاه خدا هستیم، و هول شدیم بجای اینکه غذای خدایی بخوریم، غذای خدایی موقعی است که وقتی تسلیم می‌شویم ما، وقتی از این فکر به فکر دیگر نمی‌پریم، وقتی فاصله بین دو تا فکر را باز می‌کنیم، از آنجا می‌آید. می‌خواهد بگوید که ذوق چریدن یا خوردن حالا، خوردن غذای آنوری را داریم، ولی یکدفعه هول شدیم چسبیدیم به چیزهای این جهان. حرص غذای آنوری را باید می‌زدیم، غذای اینوری را بجای آن اشتباه گرفتیم، یکدفعه متوجه شدیم که دنبال تأیید و توجه و تشکر و نمی‌دانم خود نشان دادن و اینها هستیم، یعنی از خوشی‌های این جهان داریم تغذیه می‌کنیم.

این نشان شتاب در چریدن بوده. ولی می‌گوید این شتاب و این ذوق، ذوق آنوری است، یعنی ما بعنوان هوشیاری ذوق خوردن غذای آنوری را داریم، اما انداختیم روی غذاهای اینوری، مثلاً یک سفره‌ای پهن کنند و غذاهای خوشمزه بگذارند، یک کسی بیاید، مثلاً یک مقدار پلاستیک و اینها هم باشد، از توی پلاستیک بجای اینکه در بیاورد بخورد، پلاستیک‌ها را بخورد، از ذوق و شتابش، از حرص و هول شدن و در نتیجه زبانه‌مان را گاز گرفتیم و اطراف دهان مان زخمی کردیم.

می‌خواهد بگوید که: این کاری که ما در ذهن کردیم یک هول شدگی و حرص زدن یک اشتباه کوچک بوده و انسان می‌تواند تصحیح کند. این ذوق آن چراگاه بوده، ولی چون شتاب کردیم، چجوری شتاب کردیم؟ آمدیم فکر کردیم، یکدفعه بجای اینکه صبر کنیم و از فاصله بین دو صندوق دو فکر بچریم، یا بخوریم، پریدیم به آن یکی فکر، بعد هم پریدیم به آن یکی فکر، و فکرها را خوردیم، نمی‌توانیم صبر کنیم، نمی‌توانیم آرامش داشته باشیم،



تندتند فکر می‌کنیم، هر چه این فکر تندتند به ما می‌دهد، آن را هم می‌خوریم، و در نتیجه زبان خودمان را گاز گرفتیم، کدام زبان را؟ زبان ایزدی مان را، خودمان را آسیب زدیم.

خوب چرا اینطوری حرف می‌زند؟ می‌خواهد بگوید که این اشتباه کوچکی است، رفع می‌شود، کسی که آگاه بشود لبش را گاز گرفته، و از بس غذاهای بد خورده، این دور لبه‌ایش هم زخم شده، خوب یک ذره کرم می‌مالد درست می‌شود، کرم هم از آنور می‌آید فوراً، شما تسلیم بشوید، یعنی آگاه بشوید که غذاهای که از بیرون می‌خورید، مثل تأیید و توجه و درد و اینها به درد ما نمی‌خوردند، اینها از هول شدگی بوده، دیگر یک کمی آرام می‌شویم. در بیرون زندگی نیست، زندگی از درون به بیرون است.

در این پولی که من این همه دنبالش می‌گردم، این مقام، همه هم هویت شدگی‌ها، این دانش من که به همه پز می‌دهم، توی این زندگی نیست، اینها را تندتند می‌خورم، تازه دهانم هم زخم می‌کند، آن یکی دهانم را، برای همین است که زبان آنوری ام باز نمی‌شود، هم‌اشار زبان اینوری ام باز است، همین این زبان که با ذهن دارد حرف می‌زند، هم‌اشار دارد کار می‌کند، ذهن هم کار می‌کند، ولی زبان آنوری که خدا باید باهاش سخن بگوید، لال شده، من خودم کردم. می‌گوید این اشتباه کوچکی است. بله دارد توضیح می‌دهد:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۸۰

## چون تیر پریدیم و بسی صید گرفتیم

### گر چه چو کمان از زه احکام خمیدیم

بصورت هوشیاری آمدیم به این جهان، بارها گفتیم، مثل تیر، تا رسیدیم به اسم مان، اسم مان یک فکر بود، باهاش هم هویت شدید صید گرفتیم، این مال من است، این اسم من است، بعد کلمه من را یاد گرفتیم، بعد این دوتا مساوی اند، بعد مال من را یاد گرفتیم، این من را که یک فکر است گرفتیم، صید کردیم، با اسم مان آن را هم که یک فکر است، یکی کردیم. بعد گفتیم این مال من، این مال من، این مال من، این مال من که اینها هم بصورت فکر به ما ارائه شد، اینها را انباشته کردیم، هر چه انباشته کردیم، یک من درست کردیم، با هر چه هم هویت شدید، از جنس آن شدید، آن شد مرکز ما و عینک ما. ولی آیا قانونی هست که بگوید تو این کار را نکن؟ بله،

بعد یکدفعه می‌بینم که زه احکام، زه قوانین زندگی دارد ما را می‌کشد. یعنی دارد دردمان می‌آید. بعبارت دیگر هر صیدی گرفتیم، گفتیم این مال من و این شد مرکز ما، درد ایجاد کرد. و این دردها را احکام یعنی قوانین الهی درست کردند. یعنی ما از قانون زندگی عدول کردیم. زندگی اجازه نمی‌دهد، یا خدا اجازه نمی‌دهد که ما صید



بگیریم با چیزی هم هویت بشویم، آن را بگذاریم مرکزمان. اولاً از جنس آن بشویم هوشیاری جسمی پیدا کنیم، از پشت عینک آن جهان را ببینیم، و بگوییم اینطوری می‌خواهم بمانم. آدمم اینطوری زندگی کنم و این صیدها را فقط زیاد کنم و از این صیدها زندگی می‌خواهم.

حالا احکام می‌گوید این صیدها زندگی ندارند، باورم نمی‌شود من انسان هویت ذهنی باورم نمی‌شود صیدهای من زندگی ندارند، صیدها را به هزار زحمت گرفتم، صیدها پولم است، همسرم است، بچه ام است، خانه‌ام است، مقامم است، ملیتم است، تمام باورهایی است اعم از دینی، چه می‌دانم سیاسی اجتماعی، فردی هر باوری که درست کردم بهش چسبیدم، اینها صیدهای من است. زندگی می‌کشد زه احکام را. آقا پس این قوانین من چی؟ شما اینها را باید بریزد دور. ما می‌گوییم نمی‌توانیم بریزیم دور، درد می‌کشیم، درد باید ما را حالی کند.

دو تا راه هست: یک راه زه احکام با درد به ما حالی کند، یا ما احکام را بفهمیم، قوانین زندگی را بفهمیم، مثل قانون جبران، قانون جبران اول می‌گوید که این صیدها را ندهی، این مرکز را پاک نکنی، خدا نمی‌آید مرکزت، خیلی ساده. می‌گوید خدا این صیدها را خریده از شما و بجایش بهشت داده، ما می‌گوییم صیدها را نمی‌دهیم بهشت را بدهید، نمی‌شود، این جزو قوانین است، نمی‌شود همچین چیزی. بله؟

قانون جبران، قانون جبران می‌گوید این را باید بدهی، آن یکی را بگیری. می‌گوییم این را نمی‌دهیم، ولی شما آن را بدهید. به خدا می‌گوییم. این صیدها را ما گرفته‌ایم، می‌خواهیم داشته باشیم، می‌ترسیم بدهیم. و خدا به ما می‌گوید که بابا با عینک اینها نبین، با عینک من ببین. می‌گوید من چه جوری ببینم؟ فضا را باز کن، تسلیم شو با عینک من ببین، من پشتت هستم، همه‌ی این‌ها را من دادم به تو، من تو را راهنمایی می‌کنم، این فضا را باز کن، در آن فضای باز شده من هستم، خرد من هست، اینها را رها کن، اینها اصلاً عقل ندارند، شما از اینها خیلی بالاتری، ما باورمان نمی‌شود.

به هر حال شما متوجه شدید که صید گرفتید، صیدها را باید بدهید، احکام این را می‌گویند، اگر ندهید زه احکام، زه یعنی مثل زه یا چله‌ی کمان، آن در واقع نخ‌ی که می‌کشید، حالا نخ نیست اسمش، می‌گوید زه روده تابیده ای است که به کمان می‌بستند. امروزه از یک موادی می‌سازند که کشیده می‌شود واقعاً زور می‌خواهد، تا تیر انداخته بشود. بله وقتی که احکام را رعایت نمی‌کنیم، تیر زندگی به ما می‌خورد.

ولی بارها خواندیم و دیدیم که تیر زندگی این صیدهای ما را نشانه گرفته، و جیغ و داد ما از آنجا است که می‌گوییم این صید من را چرا گرفتی؟ تمام اضطراب ما و نگرانی ما همین است که نکند یکی این صیدها را از ما



بگیرد، و خواهد گرفت. الان می‌دانیم قانون قضا می‌گوید که اتفاقاتی خواهد افتاد که این صیدها از شما گرفته بشود. پس عقل چی می‌گوید؟ قبل از اینکه زندگی اینها را بزور از شما بگیرد، شما خودت بیا با زندگی همکاری کن، اینها را یکی یکی بشناس و هویتت را از اینها بکن، بگو من اینها نیستم.

این قانون و این حالت یا این امر در فاصله بین یلدا و نوروز باید صورت بگیرد. سه ماه. سه ماه. دو ماه، یک ماه، هر چقدر، کوتاه نه هفتاد سال. چرا که ما هوشیارانه با زندگی همکاری نمی‌کنیم، ما نمی‌توانیم وقتی صیدها را زندگی از ما می‌گیرد، جیغ و داد کنیم و به گرفتاریمان یک چیزی هم اضافه کنیم، وقتی صید را زندگی از ما می‌گیرد، معنی‌اش این است که دیگر صید نگیر، صید نگیر این به صلاح نیست. بله خودش دارد می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۸۰

## ما عاشقِ مستیم به صد تیغِ نگریم

### شیریم که خونِ دلِ فغفور چشیدیم

ما عاشقِ مستیم، که در سفره نوروزی هم داریم شراب، همینکه ما از تخم مرغ وارد ذهن انسان می‌شویم، مدت کوتاهی باید بمانیم، متوجه شویم که ما همان هشیاری هستیم که از اول از خدا جدا شدیم. چطوری می‌توانیم بفهمیم؟ با تسلیم. با پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت، ما از جنس همان هشیاری می‌شویم که از اول بودیم. متوجه می‌شویم که ما عاشقِ خودمان هستیم. عاشقِ خودمان هستیم، پس عاشقِ پولمان نیستیم. می‌گوید صد تا هم هویت شدگی، صد جور تهدید است. ما از تهدیدات اینکه من ذهنی مان می‌کند ما را، می‌گوید به این چیزها چسبیدی، اینها را از دست بدهی بدبخت می‌شوی، هر کدام یک تیغ است، می‌ترساند ما را. چرا؟ برای اینکه ما شیر هستیم. و فغفور همین من ذهنی است.

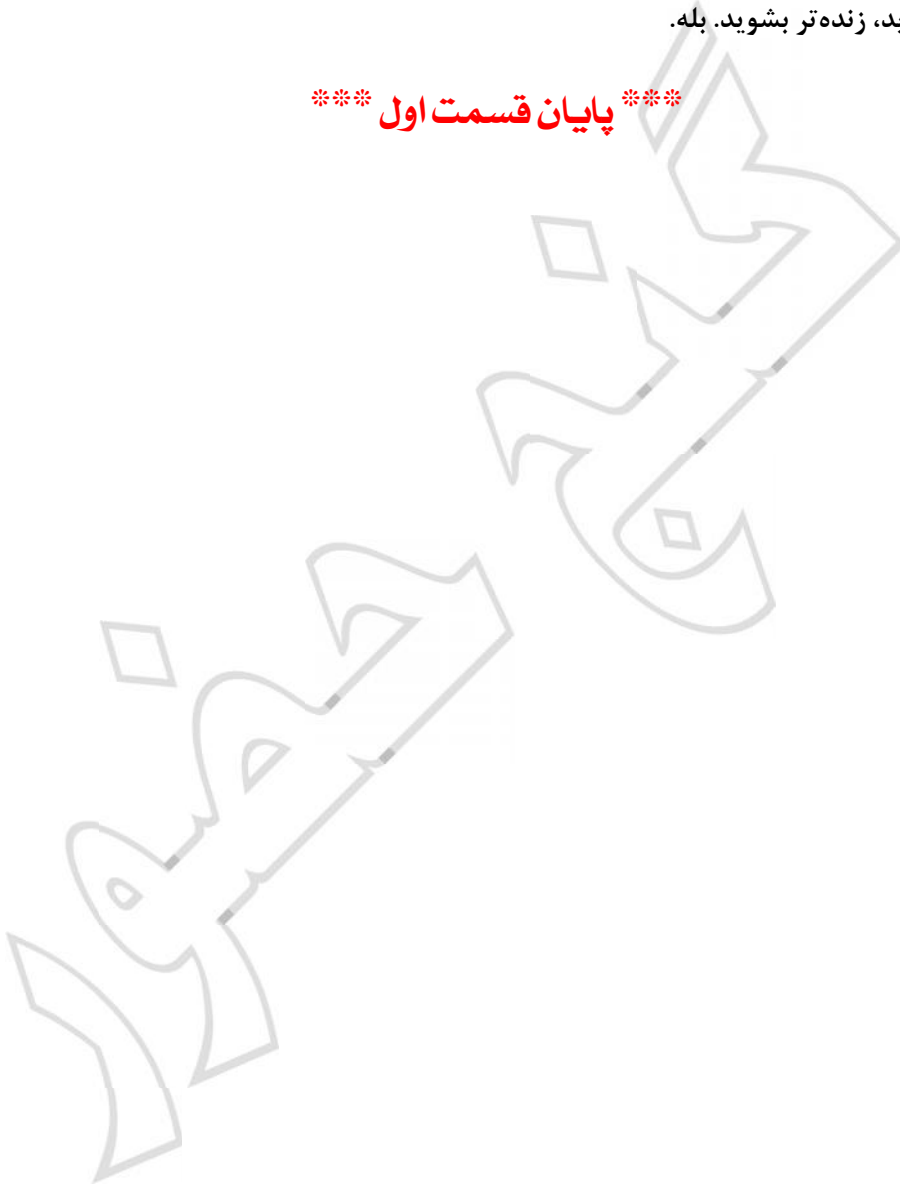
می‌گوید ما شیری هستیم که هی خون دلش را می‌گیریم. خون دلش هشیاری‌های ما است، که در این چیزها یعنی هم هویت شدگی‌ها در آن صیدها به تله افتاده، شما رنجش تان را می‌بخشید یک مقدار از خون دل من ذهنی آزاد می‌شود. کینه تان را از بین می‌برید، چی آزاد می‌شود؟ زندگی آزاد می‌شود. کینه یعنی زندگی به تله افتاده. زندگی شماست که به تله افتاده. رنجش‌های گوناگون یعنی زندگی به تله افتاده در رنجش‌ها. خوب هر رنجشی را که می‌بخشید، خون دل من ذهنی را شما مزه می‌کنید. خون دل من ذهنی دواي درد شماست. گشوده شدن فضای درون شماست. یک خرده که هشیاری از رنجش آزاد می‌شود، مقدار زیادی دل شما را بزرگ می‌کند. در نتیجه دل شیر پیدا می‌کنید.





پس مرتب خون دل من ذهنی را، فغفور را، فغفور لقب پادشاهان چین بوده. به این علت می‌گویند که این خیلی قدرتمند است الان. ولی با این اطلاعاتی که الان شما دارید و مولانا راهنمایی می‌کند، قدرت را از آن می‌گیرید. خون دلش را می‌خورید. خون دل فغفور یعنی هشیاری که در دردها به تله افتاده، در هم هویت شدگی‌ها به تله افتاده، درمان شماست، آنجاست، در جای دیگری نیست. و شما شیری هستید که باید آنها را آزاد کنید و بخورید. بخورید قویتر بشوید، زنده‌تر بشوید. بله.

**\*\*\* پایان قسمت اول \*\*\***





مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۸۰

## مستانِ الستییم بجز باده ننوشتیم

### بر خوان جهان نی ز پی آتش و ثریدیم

ما از همان موقعی که از خدا جدا شدیم، از ما پرسیده شما کی هستید؟ ما گفتیم ما تو هستیم. مرا می‌شناسی؟ بله ما عین تو هستیم. یعنی ما او را می‌شناسیم، مست او هستیم. آیا یک باشنده‌ای که، یک هشیاری که یا یک انسان که مست به خداست، می‌تواند مست به چیز دیگری بشود؟ به طور مصنوعی بله. که در بیت گفت ما هول شدیم یک دفعه پلاستیک را به جای نان خوردیم. به جای اینکه غذای آنوری بخوریم، عجله کردیم، آمدیم خوشی هایی که از پولمان می‌آمد خوردیم. یعنی به فکر پولمان هستیم دارد زیاد می‌شود، ما هم خوشحال می‌شویم. اینها را داریم می‌خوریم. هی قضاوت می‌کنیم، مردم را کوچک می‌کنیم، این را می‌خوریم الان. یا ضرر می‌زنیم به یکی، خوب وقتی عقب می‌افتد و ما جلو می‌افتیم، همین را می‌خوریم. این خیلی خوشمزه است. این پلاستیک است. به جای غذا اینها را می‌خوریم.

ولی الان شما از مولانا یاد می‌گیرید شما مست الستیید، این مشروبات به دردتان نمی‌خورد که از بیرون می‌آید. فقط باده ایزدی می‌توانید بخورید. شادی بی سبب، برکت عشق، لطافت، زیبایی، خلایقیت، اینها غذای ماست، اینها از آنور می‌آید. بنابراین بر سر سفره جهان همین هویت شدگی‌ها هستند که نمادش در اینجاش و ترید است.

می‌گویند در سر سفره جهان ما نباید بنشینیم. بنابراین دنبال اش و ترید نیستیم.

آش و ترید نماد هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد بر سر سفره جهان است و شما می‌توانید بخورید. و اگر بخورید، لبهایتان زرد خواهد شد. هر چه بیشتر بخورید، بیشتر هول می‌شوید. و اگر کسی ذوق و حرص این جهان را دارد، در واقع متوجه نیست، ذوق و حرص این جهان را دارد ولی انداخته روی این چیزهای این جهانی. باید یک چیز دیگر را دوست می‌داشت، الان یک چیز دیگر را دوست دارد. آن را ببیند، متوجه می‌شود که ای بابا من اشتباه کردم. این که تا حالا دوست داشتم، آن نبوده. می‌بینیم نمی‌شود.

هر چه من سعی می‌کنم خوشبخت بشوم، خانه دارم، می‌گویم بابا این خانه باید مرا خوشبخت کند، نمی‌کند. بدبخت تر هم کرده. پولم زیادتر شده، بدبخت تر شدم. دوستانم زیاد شده، زیر کنترل من هم هستند، ولی بدبخت تر شدم. هر چه که فکر می‌کردم در این جهان مرا می‌تواند خوشبخت تر کند، آنها مرا بدبخت تر کردند. چون فکر کردم بر سر خوان جهان باید بنشینم. الان متوجه می‌شوم نه، من باید بر سر خوان آنوری بنشینم.



عشق غیر از اینست که یکی را زیر سلطه درآوری. عشق غیر از اینست که کنترل کنی. عشق غیر از اینست که بترسی از دست بدهی، بچسبی، و نگذاری رشد کند. هم خودت را بدبختی کنی و هم یکی دیگر را.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۸۰

## حق داند و حق دید که در وقت کشاکش

### از ما چه کشیدید و از ایشان چه کشیدیم

می گوید فقط خدا می داند و خدا دید که موقع کشاکش، یعنی چی؟ یعنی خدا ما را مرتب لحظه به لحظه می کشاند به طرف خودش، دنیا هم می کشد به سمت خودش. ما هم این وسط هستیم، حالا، هنر اینست که کسی هشیار باشد در این لحظه که زندگی شما را می خواهد بکشد به طرف خودش، چون از جنس خودش هستید. اصلاً برای همین آمدید. و زندگی اگر نکشد شما کشیده نمی توانید شوید. اما جهان هم چون هم هویت شدگی ها را گذاشته در مرکزش، یک نیروی جاذبه دارد به طرف خودش می کشد. و حق داند و حق دید.

شما الان از این بیت متوجه می شوید که شما به عنوان من ذهنی نمی توانید. باید تسلیم شوید. فضا را در درونتان باز کنید. یعنی این لحظه اتفاق می افتد، فضا را باز می کنید. این فضای خالی که خرد زندگی را دارد، هم خداست و هم شما هستید و او دارد عمل می کند، و او می داند چطوری، و او می بیند که در حالی که آن فضا شما را می کشد، یعنی فضا را می خواهد بزرگتر کند. می خواهد شما را که بینهایت هستید، از دست هم هویت شدگی ها بکشد. هم هویت شدگی ها هم از آنور می کشند.

می گوید فقط خدا می داند و چون خدا کرده این کار را، که چه چیزی را از ما بیرون کشیدن، چه چیزی را از ما بیرون کشیدن، من ذهنی را، دردها را و ما از اینها چه کشیدیم. ما چه کشیدیم؟ حضور را، شفا را، نجات را. کی دید این را؟ فقط او دید، فقط او می داند و در ضمن فقط او می تواند. این نشان می دهد که ما هر لحظه باید با تسلیم بگذاریم این کشاکش صورت بگیرد. در این کشاکش اگر شما تسلیم باشید، موفقیت با خداست.

شیطان ما را می کشد به آنور، خدا می کشد به اینور. انرژی های هم هویت شده در جهان، تمام دردهای جهان را جمع کن، درد داریم در جهان، نداریم؟ چقدر رنجش هست در جهان؟ از رنجشهای خودتان، از کینه و حس انتقام جویی خودتان حساب کنید که اگر همه انسانها را با هم جمع کنند، چقدر می شود؟ اینها انرژی هستند. انرژی هست که گره شده و ما هم اینها را در سینه مان داریم. همه اینها را جمع کن، یک نیرویی می شود که ما را می کشد، می گوید شما از جنس من هستید. ما هم گفتیم بله از جنس شما هستیم تا حالا.



فغفور بود، من ذهنی ما مثل خاقان چین قدرتمند ما را بیدار می کرد. تازه ما بیدار شدیم که این من ذهنی کاره ای نیست. ما خون دلش را می توانیم بخوریم، و خدا می خواهد به ما کمک کند. و اصلاً قرار است اینطوری بشود. ما زیادی قدرت دادیم به این من ذهنی که شده خاقان چین، این همه قدرت دارد. و در این کشاکش و شما می دانید موفقیت با زندگی است، با خداست، با شماست، که آن طرف می روید. ولی آگاهانه شما انتخاب کردید که شما آنوری بروید. پس بنابراین تا آنجا که مقدور است نمی روید به آنور.

اگر شما را زندگی از یک هم هویت شدگی، از یک رنجش، از یک خشم جدا کرد، نجات داد، شما دیگر دوباره نباید خشمگین شوید. دوباره رنجش جدید به وجود بیاورید. بالاخره وقتی تمام شد، می گوید آخ مثل چارق یاز. ایاز این چارق را گرفته و آن لباس کهنه اش را گرفته به دست، به عنوان عبرت. یعنی شما هم همین طور. از دردهایی که آزاد شدید، دائماً جلوی چشم تان است. مرا از این آزاد کرده. من شب نمی توانستم بخوابم. حس انتقام جویی داشتم. الان ندارم. حس عشق دارم. پس آن حس جلوی چشمم است که این مبادا دوباره بیاید. گفت ایاز این را به دست آورد و گرفته به دستش. و شما هم هر توفیقی در این راه بدست آورده اید، دست تان دائماً می بینید و شکر می کنید و راضی هستید. یعنی همه ما.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۸۰

## خیزید، مخسبید که هنگام صبح است

### استاره روز آمد و آثار بدیدیم

دوباره ببینید می گوید خیزید، مخسبید. یعنی کاما گذاشته. این حتی محکمتر از این است که بگوید خیزید و مخسبید. یعنی برخیزید، دائماً بیدار باشید در ذهن و مواظب باشید که خوابتان نبرد. برخیزید آگاهانه با خرد زندگی عمل کنید. در این لحظه هر اتفاقی می افتد فضا را باز کنید. خیزید یعنی این دیگر. من آگاهم دارم نگاه می کنم به صورت ناظر. یک لحظه یک کسی یک چیزی می گوید من بدم می آید می روم تو ذهن، خسبیدم، خوابیدم. یک دفعه بیدار می شوم. معذرت می خواهم. خوابیدم. خوابم برد.

برای همین آیه قرآن هم گفت بیدار بمانید نخواهید مگر اندکی. اندکی هم دست ما نیست. هم هویت شدگی دارم، حرف می زنم، به اینها بر می خورد. واکنش نشان می دهم. هی می گویم نشان ندهم ولی می دهم. خوب اندکی می خوابم. برای همین می گوید نخواهید مگر اندکی را. خیزید مخسبید که هنگام صبح است. چرا خیزید مخسبید؟ برای اینکه صبح است و وقت می صبحگاهی است. یعنی هنگام اینست که ما بیدار شویم به خدا، و



می‌آنوری را بگیریم. حداقل ما شناخته‌ایم این می‌ای که از پز دادن می‌آید. خودش را آدم به رخ دیگران بکشد. مویش را نشان بدهد. صورتش را نشان بدهد. لباسش را نشان بدهد. طلایش را نشان بدهد. گردنبندش را نشان بدهد. نمی‌دانم جواهر و الماس را نشان بدهد. خانه‌اش را نشان بدهد. قالی‌های گران قیمت، کاخ، فلان و اینها را نشان بدهد، اینها زندگی نیستند. اینها را حداقل می‌فهمیم که اینها خواب است، و از اینها بیدار شدن خیلی ساده است.

می‌شود آدم در خواب پز دادن باشد؟ خیلی احمقانه است. خیلی سبک است این خواب. چرا؟ موقع صبح است. موقعی است که ما باید به او زنده شویم. خورشید طلوع کرده. ستاره روز آمد و آثار بدیدیم. یعنی ما یادتان هست گفت ما صدای سگ مان را خروس مان را می‌شنویم. تشخیص می‌دهیم، کدام سگ است و کدام خروس است، پس بنابراین ستاره روز منظور خورشید است، حضور ما بالا آمده، وگرنه ما از کجا می‌فهمیم؟

کسی که با صدای من ذهنی‌اش هم هویت است. کسی که فکر می‌کند با فکرش هم هویت است. درد می‌کشد و فکر می‌کند حش است و با آن هم هویت است. نه از دردش آگاه است و نه از فکرهاش آگاه است. نمی‌داند که من ذهنی دارم و اینها را من ذهنی ایجاد می‌کنم. می‌گویند این حالت طبیعی است و این عینکهای من ذهنی دائماً نشان می‌دهد که یکی دیگر می‌کند. خیلی از خانمها یا آقایان همسرشان را عامل بدبختی خودشان می‌دانند. چون با فکرهای مربوط به علل بدبختی شان هم هویت هستند.

ستاره روز آمد. خورشید از درونت آمده بالا. و آثارش را شما دیده‌اید. آثارش را ندیده‌اید؟ یعنی شما نمی‌دانید وقتی که من ذهنی تان صحبت می‌کند، واکنش نشان می‌دهد، می‌ترسد، مضطرب می‌شود، حرص می‌ورزد، اینها را ما نمی‌بینیم؟ الان می‌بینیم. پس ستاره روز آمده. ستاره روز در درون همه انسانها این روزها خودش را نشان می‌دهد و آثارش. آثارش به صورت همان سمبل و نسرين و نمی‌دانم قَرْنُقُل هم هست.

شما شادی بی سبب را بعضی مواقع تجربه نمی‌کنید. آدم خیلی مواقع حس تنهایی می‌کند. ولی بعضی مواقع می‌گویند آقا من برای چی حس تنهایی می‌کنم؟ خدا با من است. همان موقع هست که ستاره روز خودش را به ما نشان می‌دهد. توجه کنید ستاره‌های شب هم هویت شدگی‌های ما هستند. شب با این همه ستاره، بله، آنها هم هویت شدگی‌های ما هستند و شب هم هست. روز که می‌شود، هیچ ستاره‌ای نیست. این نه. تمثیل است دیگر این. پس وقتی خورشید شما از درون می‌آید بالا، نشان می‌دهد که هم هویت شدگی‌ها همه رفتند.



هم هویت شدگی‌ها نروند، یعنی ستاره‌ها پنهان نشوند، روز نمی‌آید. روز که می‌آید ستاره در آسمان نیست دیده نمی‌شود. پس هم هویت شدگی‌ها افتادند. روز است. هم هویت شدگی‌ها رفته اند یا دارند می‌روند. شاید سی درصد ستاره روز یعنی خورشید ما آمده بالا. تا حدودی می‌فهمیم. کاملاً گیج نیستیم. صدای خروس مان را می‌فهمیم. من ذهنی مان را می‌فهمیم. وقتی تسلیم می‌شویم. خرد زندگی می‌ریزد به فکر و عمل مان، اثرش را می‌بینیم. یکی می‌آید با ما خشن حرف می‌زند، فضا را می‌گشاییم، اثرش را می‌بینیم. وقتی خشمگین می‌شویم، دعوا می‌کنیم، دوباره اثرش را می‌بینیم. نمی‌بینیم؟ پس شما متوجه می‌شوید وقتی خورشیدتان می‌آید بالا و فضا را باز می‌کنید، آثار چقدر خوب است. به به!

پس هنگام صبح است، هنگام آمدن شراب آنوری، قیچی کردن بند ناف جهان است. ما شراب اینوری دیگر نمی‌خواهیم. نمی‌خواهیم به هم هویت شدگی‌هایمان نگاه کنیم و نور آنها را بگیریم. آن موقع می‌شود شب. شب، هزاران تا ستاره در آسمان می‌درخشند. در شب ما هم هویت شدگی با اجزای ذهن دیده می‌شود. هر کدام یعنی این ستاره‌هایی که در شب ما می‌درخشند، همه در واقع به تله افتادن زندگی ما را، پخش شدگی ما را نشان می‌دهند.

یادتان هست می‌گفت عقل تو قسمت شده بر صد مهم، صد هزاران آرزو و طم و رم. هفته‌های گذشته خواندیم. گفت این قراضه است. یک خرده اینجا. یک خرده اینجا. یک خرده اینجا. اینکه اصلاً نمی‌توانم من مهر پادشاه را به این بزنم. اینها را باید جمع کنی تا مهر یکتایی را رویت بزنم. تا مثل خدا باشی یکتا. حالا که قسمت شدی به هزاران تا ستاره و شما می‌بینید که آنها نورهای شماس است که می‌درخشند. اینکه در شب دنیا می‌گویید به به این یک چیز خوبی است. اینجا من سرمایه گذاری کردم. آنجا، این هم مال من است چقدر نورش خوب است، آنجا به تله افتادید. به هر چیزی که در جهان تو دلخوش کردی، به تله افتادی، شب است. همه را باید جمع کنی، نورها را باید جمع کنی تا یکتا بشوی. تا مهر یکتایی رویت بخورد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۸۰

## شب بود و همه قافله محبوسِ رباطی

### خیزید کز آن ظلمت و آن حبس رهیدیم

شب بود یعنی شب تاریک ذهن. هیچ انسانی نمی‌دانست که از این ذهن به بیرون راه است. اینجا یک کاروانسرا است. منتها نزدیک شهر خداست، یار است، فضای یکتایی است. در این ذهن همه قافله انسان گیر افتاده بود، به



زندان افتاده بود. کسی هم نمی‌دانست. حتی یک نفر هم به حضور زنده نبود. می‌گوید الان بربخیزید، بلند شوید. برای اینکه از آن ظلمت و حبس ذهن و دردها و هم هویت شدگی‌ها با آنها ما رهایی، و الان بیشتر توضیح می‌دهد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۹

### من غلام آنکه اندر هر رباط خویش را واصل نداند بر سِماط

حالا بعضی‌ها در این کاروانسرای ذهن فکر می‌کنند که یک مجموعه ای از باورها را بگذارند مرکزشان، حالا این باورها مربوط به خدا هم هست، اگر به اینها معتقد باشند و با اینها هم هویت باشند، این همان یکتایی است. سِماط است. سِماط یعنی بساط، سفره، خوان یعنی فضای یکتایی. می‌گوید که من غلام آن کسی هستم که در هر کاروانسرای ذهنی، خودش را واصل به خدا نداند، صرفاً با مجموعه ای از باورها هم هویت باشد. مرکز ما باید به بینهایت او زنده شده باشد، تا واصل باشیم بر سِماط.

منظور از سِماط، جای بزرگ، فضای یکتایی بیکران. شما چی؟ شما که با چند تا باور هم هویت نیستید، آنها را بگذارید مرکزتان، بگویید اینها خدا هستند. باورمندی هنر نیست. بلکه باید به بینهایت او زنده شویم. باورمندی هم هویت شدن باورها، حالا آن باورها از هر جنسی هم که باشند بت است. مرکز مادی است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۶۰

### بس رباطی که نباید ترک کرد تا به مسکن در رسد يك روز مرد

خیلی از کاروانسراها را باید رد کنیم ما تا به خانه برسیم. مرد در اینجا به معنی انسان است. انسان باید از خیلی کاروانسراها رد شود. کاروانسرا یعنی اقامت موقت. ذهن و همین طور مواضع مختلفی دارد. یک موقعی هست تو ذهن آدم می‌ماند، باورهایش را خیلی تصفیه می‌کند. باورهایش خیلی لطیف می‌شود. ولی این باورها موزیانه ما را در ذهن نگه می‌دارند. ممکن است اصلاً آدم آزارش به کسی هم نرسد. بسیار پرهیز کند از خیلی‌ها باز هم من داشته باشد. این شرط نیست. باید ما به مسکن برسیم. یعنی خانه برسیم. خانه، خانه یکتایی است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۸۰

### خورشید رسولان بفرستاد در آفاق

### کاینک یزک مشرق و ما جیش عتیدیم

خورشید در اینجا به منزله خداست یا زندگی است. می‌گوید قبلاً فرستادگانی فرستاده مثل مولانا، مثل پیغمبران، اولیا. حتی دانشمندان. آنهایی که پیغام می‌آوردند. زندگی توانسته از طریق آنها حرفی بزند. یعنی جلو جلو



رسولان بفرستاد. حتی در درون شما هم خورشید یعنی خدا مرتب رسول می فرستد، پیغام می فرستد. همین اتفاقات حامل پیغام هستند. اینها یک چیزی می گویند.

ولی مثلاً ما مولانا را می بینیم، آمده این حرفها را زده. معنیش چه هست؟ معنیش این است که ببینید آی مردم این یزک ماست، این از طرف ما می آید. مشرق یعنی جایی است که آفتاب طلوع می کند. در اینجا آن آفتاب نیست، آفتاب آسمان نیست، آفتابی است که خدا در انسان طلوع می کند، می آید بالا. یعنی من ذهنی می رود کنار و آفتاب هر کسی طلوع می کند. می گوید آفتاب می خواهد و یک آفتاب هم بیشتر نداریم. مثل اینکه دیگر می بینید آفتاب از بالا، این آفتاب از بالا که می تابد بعد خانه ها یک سوراخی دارند. یک دریچه ای دارند. و به هر خانه ای یک ستون نور می آید. ولی این ستون نور حالا یک صورت خاصی در هر خانه ای خودش را نشان می دهد ولی همه برای یک آفتاب هستند. پس یک خدا هست، یک زندگی هست، درون هر کسی نور او هست، ولی می خواهد بلند شود.

حالا می گوید رسولان فرستاده. معنی رسولان چه هست؟ ببینید این را ما فرستادیم؟ این کسی که جلو جلو آمده. ما داریم می آییم. ما یعنی خدا. یعنی در همه می خواهیم به خودمان زنده بشویم. معنیش این است دیگر. که اینک یزک مشرق و ما، معنیش هم اینست که ما سپاه آماده هستیم. ما انسانها آماده هستیم. یعنی با شنیدن این شما می گوید: من آماده هستم. اگر ذهنتان بگوید: نه، به او بگوئید خواهش می کنم شما اصلاً زحمت نکشید حرف نزنید. کسی اصلاً گفت شما حرف نزنید. مولانا می گوید ما جزو سپاه آماده هستیم. عتید یعنی آماده، جیش هم یعنی سپاه. یعنی سپاه انسان آماده است، همین الان که از درون هر کسی این خورشید زندگی بیاید بالا، و این رسولان هم معنیش این بوده.

اگر مثلاً مولانا آمده، اگر یک پیغمبری آمده، اگر مثلاً حتی انیشتین هم آمده، یک پیغامی از آنور آورده، یک چیزی اختراع کرده، اینها همه نشان می دهد که ما خیلی نزدیک هستیم اولاً. ثانیاً او می خواهد از درون ما بیاید بالا و ما حق نداریم جلوی آن را با من ذهنی مان بگیریم. یعنی اینها مسخره است، ولی خنده دار است، ولی داریم این کار را می کنیم. ما می آییم از این فکر می پریم به یک فکر دیگر، فاصله بین دو تا فکر را می بندیم، آن از فاصله بین دو تا فکر می خواهد بیاید بالا. و این کار ما را مضطرب می کند. نگران می کند.





آخر برای چی از یک فکری که مربوط به این جهان است به یک فکر دیگری که مربوط به این جهان است می‌پریم؟ علتش اینست که فکر می‌کنیم نجات ما در چیزهای این جهان است. دارد می‌گوید نجات ما اینست که این خورشید از دورن ما بیاید بالا. شما بپذیرید دیگر. و شما هم جزو این سپاه آماده هستید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۸۰

## هین، رو به شفق آر اگر طایر روزی

### کز سوی شفق چون نفس صبح دمیدیم

می‌گوید آگاه باش. دارم من به تو می‌گویم. مولانا می‌گوید. تو رویت را به دنیا نکن، به ذهن نکن. همین رو به دنیا کردن یک فکر تمام نشده، به فکر دیگر پریدن و فاصله بین دو تا فکر را بستن است. فرجه صندوق نونو مسکرت. این را هزار بار خواندیم. در نیاید کو به صندوق اندر است. هر کسی که در صندوق فکر است و فقط توی صندوق را می‌شناسد، فقط چیزهای مربوط به این جهان را می‌شناسد، باورها را می‌شناسد و اینها را مقدس می‌داند، از یک باوری به یک باوری، از یک فکری به یک فکر دیگر می‌پرد و فاصله بین دو تا صندوق را می‌بندد، الان می‌گوید: تو نکن این کار را.

تو نگاه کن به شفق. شفق جایی است که آفتاب می‌خواهد بیاید بالا. شفق همین سرخی افق هنگام بالا آمدن آفتاب است، یا غروبش. ولی در اینجا منظور بالا آمدن آفتاب است. می‌گوید تو اول تعیین کن که طایر روزی. پرنده روز هستی، یا مثل خفاش در شب پرواز می‌کنی. ما الان فهمیدیم که خفاش نیستیم. تا حالا بودیم دیگر، که می‌خواهد شب بشود و در شب پرواز کند، شب حرکت کند، و از جهان بخورد. ما پرنده روز هستیم، یعنی می‌خواهیم روشنایی حضور باشد، ما در این روشنایی حضور فکر کنیم، عمل کنیم و از یک فکری به فکر دیگر نمی‌خواهیم بپریم. پس حواسمان به اینجاست که آفتاب ما کی می‌آید بالا، نه با فکر، نه آفتاب فکری، نه ما برویم آفتاب را یا حضور را به فکر ترجمه کنیم و بچسبیم به فکر و ذهن باقی بمانیم. نه، رها کن خودت را، خودت را آزاد کن، هیچ خطری ما را تهدید نمی‌کند. از گرسنگی هم نمی‌میریم.

هین رو به شفق آر اگر طایر روزی. ما هشیارانه تصمیم گرفتیم که ما پرنده روز هستیم، خفاش نیستیم. می‌گوید همین طور که صبح باز می‌شود یک دفعه، شما شفق نگاه می‌کنید صبح، می‌بینید که آفتاب آمد بالا صبح شد. همه جا روشن شد. یک دفعه درون شما هم همین طور روشن می‌شود، یک دفعه می‌دمیم ما، از فاصله بین دو تا صندوق یک دفعه نور می‌آید درون همه روشن می‌شود، درون شما روشن می‌شود. البته شما مسئول صبح خودتان



هستید. همین طور که صبح می‌دمد، ما هم می‌دمیم. حالا از ذهن نپرسید چطوری، خودتان را رها کنید. چون با ذهن می‌خواهید حرکت کنید، من ذهنی تان شما را راهنمایی می‌کند. اگر شما خودتان را رها کنید، تسلیم شوید و اجازه دهید زندگی شما را هدایت کند، یک دفعه می‌بینید که دارد این روشنایی زیادتر می‌شود. و نگذارید ذهن بترساند شما را. همین شعرها را بخوانید، تکرار کنید و هی تکرار کنید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۸۰

## هر کس که رسولی شفق را بشناسد

### ما نیز در اظهار بروفاش و پدیدیم

هر انسانی که پیغام آوری شفق را بشناسد، هر انسانی که از جهان پیغام نگیرد، بلکه از فاصله بین دو تا فکر پیغام بگیرد، هر کسی که فضا را در این لحظه اطراف اتفاق باز کند، از این فضای گشوده شده پیغام بگیرد، شما، من از شما سوال می‌کنم، این من ذهنی برای شما پیغام آور است، که به علل بیرونی نگاه می‌کند. یا نه این فضای گشوده شده پیغام آور است؟ شما این فضای گشوده شده، در ضمن شفق در بیرون نیست، شفق همین فضای گشوده شده است، اشتباه نکنید که یک دفعه بروید به آسمان نگاه کنید. ما آن خورشید را نمی‌گوییم. آن شفق را نمی‌گوییم. آن قرمزی را نمی‌گوییم، آنها تمثیل است.

هر کسی تسلیم را قبول ندارد، فضاگشایی را قبول ندارد، و اتفاق را معتبر می‌داند، و بها می‌دهد فقط اتفاقات است که زندگی آدم را می‌سازند. اتفاقات است که زندگی آدم را می‌سازند یا فضایی که در اطراف اتفاقات باز می‌شود به اتفاقات برکت می‌دهد، و آنها را تغییر می‌دهد؟ دومی درست است. و شما پیام آوری این فضای گشوده شده را می‌شناسید. اگر بشناسید می‌گوید او پیغام ما را می‌گیرد.

ما نیز در اظهار بر او فاش و پدیدیم، این ما هم جای خدا می‌نشیند و هم جای مولانا. هم به جای کسی می‌نشیند که به بینهایت او زنده شده و هم به جای خود زندگی. هر کسی رسولی شفق را بشناسد، پس می‌فهمد این صحبتها درست است. خدا می‌گوید من هم که می‌خواهم خودم را اظهار بکنم، پیش او اظهار و فاش هستم. بلافاصله از آرامش من، از خرد من، از عشق من برخوردار می‌شود، از اندازه من، از بینهایت فراوانی من.

برعکس کسی که به من ذهنی توجه می‌کند از خساست او، از نگرانی او، از اضطراب او، از خشم او، از حس نقص او، از حس تنهایی او بهره می‌برد. هر کسی که این خصوصیتها را دارد، درد دارد، رسولی شفق را نمی‌شناسد.



معتبر نمی‌داند، به جهان نگاه می‌کند، به شفق نگاه نمی‌کند. پس بنابراین این پیغام هم احتمالاً فهمیده نخواهد شد. این پیغامها نباید به وسیله ذهن فقط فهمیده شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۸۰

## و آنکس که رسولی شفق را نپذیرد

### هم محرم ما نیست، بر او پرده تنیدیم

هر کس که پیغام آوری شفق را نپذیرد، عرض کردم تمثیل آفتاب است، شما صبح به مشرق نگاه می‌کنید می‌بینید قرمز شده، پیغامش چه هست؟ آفتاب دارد می‌آید بالا، صبح دارد می‌شود. شما نمی‌خواهید بپذیرید؟ حالا بیایید در اطراف اتفاق این لحظه، فضا را باز کنید و باز کنید و باز کنید، بگذارید به اندازه کافی باز شود. می‌بینید که از آن فضا مرتب پیغام می‌آید. پیغام خرد می‌آید، پیغام آرامش می‌آید، پیغام شادی می‌آید، پیغام فراوانی می‌آید، شما پیغام آن را می‌خواهی بپذیری یا نمی‌خواهی بپذیری؟ اگر نپذیری پس نمی‌توانی محرم ما بشوی. شما پیغام بیرون را داری می‌پذیری. شما می‌گویید پولم به من پیغام بدهد. هم هویت شدگی هایم به من پیغام بدهند. پس محرم خدا نیستید. محرم مولانا هم نیستید.

بنابراین جلوی شما پرده تنیده می‌شود. پرده بافته می‌شود و پرده هم بافته شده. ولی حالا از زبان مولانا و زندگی، مولانا می‌گوید که: ما آن پرده را هم بدریدیم. یعنی هر کسی هر پرده ای هم بافت، ما آن را دریدیم. چطور دریده؟ برای اینکه چیزی را که پرده از آن درست شده، آن را از بین می‌برد. پرده از هم هویت شدگی‌ها تنیده می‌شود. وقتی آنها را از بین می‌برد، یعنی می‌خواهد پرده ما را ببرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۸۰

## خفاش نپذیرفت، فرو دوخت ازو چشم

### ما پرده آن دوخته را هم بدریدیم

خفاش من ذهنی است و تمثیلش درست است. همین که آفتاب طلوع می‌کند، خفاش می‌رود قایم می‌شود. خوشش نمی‌آید از نور روز. یک کسی که کاملاً با باورها و فکرها هم هویت شده، با دردها هم هویت شده، به محض اینکه از مولانا حرف می‌زنی، می‌گویی که: درد اصل نیست، این چیزهایی که هم هویت شدی، اینها اصل نیست، اینها نباید مرکز شما باشند، می‌روند قایم می‌شوند. می‌گویند اینها یاوه می‌گویند. خفاش هستند دیگر.

خفاش می‌گوید از شفق چشمش را دوخته. شما هیچ خفاشی دیدید که صبح پا شود به درخت بنشیند، زل بزند به شفق، یعنی آن افق که قرمز شده، بگوید به به منتظرم آفتاب بالا بیاید. خفاش این کار را می‌کند؟ نه، نمی‌کند که.



من ذهنی هم این کار را نمی‌کند. من ذهنی زل نزده به اینکه ببینم از فاصله بین دو تا فکر کی خورشید می‌آید بالا. چرا؟ زندگیش بستگی دارد که شما از یک فکر به فکر دیگر بپرید، و فاصله بین دو تا فکر را ببینید، و کارش اینست که شما را نگران کند، تند تند ببینید، که اینقدر تند تند ببینید که گیج شوید، نفهمید اصلاً فاصله دو فکر وجود دارد. اصلاً چرا من این کار را می‌کنم؟ بعضی‌ها درد درست می‌کنند، تند تند نمی‌فهمند چرا درد درست می‌کنند.

شما نگاه کنید فقط برای یادگیری، که بعضی‌ها می‌خواهند زندگی مردم را بهم بریزند. بعضی‌ها غیبت می‌کنند. بعضی‌ها فقط ایراد می‌گیرند. خودشان پر از ایراد هستند، ایراد می‌گیرند، انتقاد می‌کنند، عیب می‌بینند، اینها را می‌گویند. نمی‌دانند چرا می‌گویند، از جنس خفاشند. ولی تند تند که این کارها را می‌کنند در واقع از آفتاب فرار می‌کنند.

ولی می‌گوید ما از زبان خدا بگیر، از زبان مولانا، پرده آن دوخته یعنی پرده ای را که خفاش دوخته بود را ما پاره کردیم. یعنی هیچ خفاشی نمی‌تواند پرده بدوزد و ما آن را ندریم. البته خفاش یک پرده دیگر می‌دوزد، خفاش باید اینقدر درد بکشد، یعنی انسانی که من ذهنی دارد و پر از درد است، بالاخره بپرسد که این پرده ای که من دوختم و زندگی را نمی‌بینم، این پرده کدام پرده است؟ یعنی در اثر درد زیاد بالاخره مقداری هشیاری آزاد بشود، آن هشیاری. چون دیگر آدم زیاد که درد می‌کشد و می‌کشد، دیگر از درد کشیدن خسته می‌شود.

بالاخره از خودش می‌پرسد چرا این طوری می‌کنم؟ چرا من این قدر لطمه می‌زنم به مردم؟ چرا خسیسم؟ چرا تنگ نظرم؟ چرا نمی‌توانم تحمل کنم مردم خوشبخت بشوند، شاد بشوند، هر کسی وضعش بهتر می‌شود من زجر می‌کشم. آخر چرا این کار را می‌کنم؟ ولی او هم بداند که آن پرده پندارش را خدا مرتب می‌درد. و ببینید چقدر زندگی به فکر ماست و فکر آزاد کردن ما از این زندان کاروانسرای که توش هستیم. مرتب می‌گوید اینجا وایستا و بیا شهر یار نزدیک است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۸۰

## تریاق جهان دید و گمان برد که زهرست

### ای مژده دلی را که ز پندار خریدیم

ببینید کلمه پندار را به کار برد. تریاق جهان یعنی پادزهر جهان، یعنی دارویی که جهان را شفا می‌دهد. کدام دارو هست؟ دارویی است که در اثر تسلیم و فضاگشایی در این لحظه از آنور می‌آید. در سفره نوروزی هم گفتیم



ترکیب شمع و آئینه و ماهی، تریاق به این جهان می آورد. وقتی نور ایزدی در آئینه دل ما منعکس می شود و ما مثل ماهی در فضای یکتایی شنا می کنیم، یعنی از ذهن خارج شده ایم، در این صورت از دل ما نور ایزدی به این جهان می تابد. این نور شامل هزار خاصیت است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۰۸

## غیر نطق و غیر ایما و سجل صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

غیر از حرف زدن و ایما و اشاره و نوشتن، سجل، غیر نطق و غیر ایما و سجل که ذهن اینها را می شناسد، حرف زدن، ایما و اشاره و نوشتن، اینها نیست فقط. صد هزار جور برکت از دل خالص شده، از دل خالی شده، از دلی که آینه شده و نور ایزدی از آن به بیرون منعکس می شود، می تابد. به این جهان می تابد. ولی من ذهنی دل را آئینه نمی کند. من ذهنی می گوید: من مخالف شمع و آئینه و ماهی در سفره نوروزی هستم. این اصلاً حالت انسان نیست، اصلاً نمی شناسد. من ذهنی تکامل را قبول ندارد، و هشیاری از آن تخم مرغی که گفتیم وارد ذهن می شود. من ذهنی می گوید من همیشه به عنوان خاقان چین در این ذهن و در این جهان حاکم هستم، بر اساس هم هویت شدگی ها.

ولی شما امروز به هزار پیغام از مولانا و سفره نوروزی فهمیدید که این کاروانسرا جای موقت است و چطوری باید از اینجا آزاد شویم؟ گفت حق داند و حق دید. یعنی شما با من ذهنی نمی توانید. آخر کسی که اینجا خاقان چین است در ذهن به عنوان من ذهنی این مقام را رها نمی کند که. شما هستید که تشخیص می دهید که به عنوان هشیاری من می خواهم الان شمع خدا باشم، خروس خدا باشم و سگ خدا نباشم.

بهر حال من ذهنی داروی شفابخش جهان را دید که از آنور می آید، و گفت این زهر است. یعنی همه من های ذهنی مخالف با خرد ایزدی هستند. مخالف با نیروی شفابخشی که از طرف خدا می آید هستند، و ستیزه می کنند، مقاومت می کنند. شما هر من ذهنی ببینید که مخالف شمع و آئینه و ماهی سفره است، این آدم مقاومت دارد. هر کسی مقاومتش بالاست، کاملاً هم مشخص است، ببینید این آدمها هی مخالفت می کنند. هر چیزی می گوید یک چیزی می گویند. آقا این نمی شود، اینکه اینجایش ایراد دارد، من نمی توانم، من نمی آیم، من موافق نیستم. یعنی با هر چیزی.

کسی که فضاگشاست، فضا را باز می کند، بعد در این فضای گشوده شده که شادی می آید، آرامش هست، حتی چیزهای بد هم کوچولو دیده می شوند. من ذهنی اینها را بزرگ می کند. تمام مزایا را می گذارد کنار. این را نگاه



کن، این لکه کوچک اینجا. بنابراین نیروی شفابخش زندگی را رد می‌کند، نمی‌پذیرد. پس شفا پیدا نمی‌کند. امروز خواهیم خواند در آن مناجات دفتر پنجم می‌گوید: اینها را، صورت‌نگرند، فن صورت‌نگری دارند. وقتی رد می‌شوند از پیش آدمها سبب می‌شوند که آدمها من ذهنی بیشتری بیافند، دردشان را بیشتر کنند، به زندگی مرتعش نیستند، به مردگی ارتعاش می‌کنند. بهر حال

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۸۰

## خامش کن تا واعظ خورشید بگوید

### کاو بر سر منبر شد و ما جمله مریدیم

حالا پس از همه این صحبت خورشید درون شما آمد بالا یا نه. خوب مقاومت تان صفر بود و شما به شفق نگاه می‌کردید. خورشیدتان آمد بالا. یعنی حضورتان می‌آید بالا. یعنی خدا از درونتان آمد بالا. حالا او رفته بالای منبر اجازه بدهید او حرف بزند. برای اینکه قرار است او حرف بزند و ما مرید باشیم. او قرار است حرف بزند. و در سفره نوروزی هم او حرف می‌زند. شما در فضای یکتایی شنا می‌کنید، ماهی، ولی شمع و آئینه در کار هستند. مرتب نور شمع از آینه دل شما به این جهان می‌تابد.

وقتی شمع شما روشن است و از دل شما به این جهان می‌تابد، خورشید بالای، یعنی خدا بالای منبر رفته و حرف می‌زند. و شما قبول کرده‌اید که من تان صفر باشد، نمی‌دانید، فرمان انصتوا پذیرفته شده به وسیله شما و محیط هستیم. پس کسی که به صورت ماهی، هشیاری که به صورت ماهی در دریای یکتای شنا می‌کند، من ندارد و خورشیدش دارد حرف می‌زند.

خیلی خوب، ایباتی از جاهای مختلف مثنوی برایتان خواهم خواند. این ایبات یک قسمت‌هایی را روشن می‌کند، در کار ما در سلوک، و اگر خوب توجه کنیم ممکن است جلوی اشتباه ما را بگیرد. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۴

### خرقه تسلیم اندر گردنم بر من آسان کرد سیلی خوردنم

این بیت نشان می‌دهد که ما سیلی خواهیم خورد، برای اینکه هم هویت با چیزهای این جهانی شده‌ایم. ما به صورت هشیاری آمدیم یادتان هست گفت که: مثل تیری بودیم رفتیم صید گرفتیم، هر صیدی در این جهان شما می‌گیرید و آن را می‌گذارید مرکزتان، سیلی خواهید خورد. منتها این سیلی‌ها برای اینست که ما متوجه بشویم این کار قدغن است. اما ما یک خاصیتی داریم به عنوان هشیاری و آن فضاگشایی است یا تسلیم است.



تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت بدون قید و شرط که بلافاصله ما را از من ذهنی در می آورد و از جنس آن هشیاری اولیه می کند، و این تمکین یا فضاگشایی در ما هست. ما باید همیشه از آن استفاده کنیم. پس بنابراین ما سیلی خواهیم خورد، ولی چون خاصیت تسلیم را با خودمان حمل می کنیم، تسلیم سیلی خوردن را آسان می کند.

این بیت در دفتر ششم همان قصه مرد مریض الحال و صوفی است. می دانید که یک کسی مریض است، تا حدودی روانی بوده. می رود دکتر و دکتر به او می گوید که علاج تو اینست که هر کاری که دلت می خواهد بکنی. یعنی دلت هر کاری می خواهد بکنی. می رود می بیند که صوفی، بله، خم شده یا آب می خورد، دست و رویش را می شورد، می بیند اینجایش برای سیلی زدن خیلی مناسب است، و یک سیلی محکمی می زند به پشت او، و او بلند می شود، انتقام بگیرد. می بیند که این آدم در حال مردن است، و بسیار بسیار ضعیف است، اگر بزند ممکن است بمیرد و خونس بیفتد گردنش. نشان می دهد که انسان، این را از زبان او می گوید، می گوید: من می توانم تسلیم شوم و مشت به این زنم.

حالا مولانا می خواهد به شما بگوید که هر اتفاق بدی می افتد به جای مقاومت و عوض آن را از جنس آن کردن می توانید فضا را باز کنید. یک، متوجه می شوید، چون سیلی می خورید پس یک اشکالی دارید. هم هویت شدگی دارید. اما خاصیت فضاگشایی سیلی خوردن را برای شما آسان می کند. یک اشکال داریم، یک جایی هم هویت هستیم. دو، خاصیت تسلیم را می شناسم و سیلی خوردن را آسان می کند. من خواهش می کنم به این مناجات هم توجه کنید. چندین بار خواندیم. این خاصیت را با خودتان دارید از آن استفاده کنید.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۹۷

## ای دهنده قوت و تمکین و ثبات      خلق را زین بی ثباتی ده نجات

ای خدایی که تو دهنده غذای آنوری هستی و توانایی فضاگشایی، تمکین و همچنین ثبات، ثبات یعنی ریشه داری، این ثبات در سفره نوروزی بلافاصله بعد از تحول نوروز در احسن التقویم و احسن الحال یعنی بهترین هنجار که فضای بینهایت در درون ماست، و بهترین حال در عین حال ثبات هم هست. ثبات یعنی پایداری. یعنی



هیچ تغییری در جهان روی من اثر ندارد. بلکه من هستم که روی اتفاقات جهان اثر می‌گذارم. یعنی ریشه داری بینهایت.

پس قوت و تمکین و ثبات را یکبار دیگر در خودمان مرور می‌کنیم. اینها را خدا به ما داده. ما باید استفاده کنیم. استفاده از تمکین سیلی خوردن را آسان می‌کند، و ما می‌دانیم که سیلی خواهیم خورد، برای اینکه هم هویت شدیم. برای اینکه درد حمل می‌کنیم، با دردها هم هویت هستیم. و انسانها را از بی ثباتی فقط خدا نجات می‌دهد. یعنی فقط در اثر فضاگشایی است که بی ثباتی ما درمان می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۹۸

## اندر آن کاری که ثابت بودنی ست

### قائم ده نفس را که مثنی ست

اینها را دوباره می‌خوانیم که شما مرور کنید. و همراه با غزل بقیه پیغامها یکبار دیگر خوانده بشود. بارها گفتیم که تکرار است که سبب می‌شود شما متحول بشوید. وقتی می‌خوانیم ذهناً یاد می‌گیریم. بی ارزش نیست، ولی تبدیل صورت نمی‌گیرد. پیغام نوروزی تبدیل است. یعنی موقعی که ما از این تحویل سال رد می‌شویم، باید کفه حضور شما بیشتر از کفه هشیاری جسمی باشد. اگر هست، نوروز کار کرده، و اگر نیست، یعنی قبل از نوروز و بعد از نوروز یکی است. فقط ما یک شیرینی خوردیم، آن فایده ندارد. پیغامش به ما نرسیده.

می‌گوید که: به من و به نفس من، منظور در اینجا، نفس، هشیاری من، به هشیاری من یک قائمی ده. برای اینکه الان حال دویی دارد. مثنی یعنی خمیده. این من ذهنی من سست است، می‌پرد. و من در تمام کارها، تو به من گفتی، یعنی ما به خدا می‌گوییم، تو به من گفتی که همیشه باید حاضر باشی به من، ناظر باشی به من، بعد عمل کنی و فکر کنی. اصلاً می‌گوید تو فکر نکن. من تیرها را می‌اندازم. در حالی که همه‌اش من تیر می‌اندازم. من نمی‌خواهم این طور باشد. یعنی انسان موجودی است که هر فکری می‌کند، هر کاری می‌کند، باید قائم به ذات خودش باشد و این قائم بودن و این ریشه داری باید اینقدر عمیق باشد که اتفاق او را از جا نکنند. اگر من ذهنی که دائماً واکنش نشان می‌دهد، با ما باشد و مبنای کار ما باشد، این همان مثنی است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۹۹

## صبرشان بخش و کفۀ میزان گران و ارهانشان از فن صورتگران

یادتان هست گفتیم از یلدا جدا می‌شویم تا نوروز، روزها بلند می‌شود، شبها کوتاه می‌شود. پس نور هی زاییده می‌شود. نور زاییده می‌شود یعنی چی؟ یعنی دل شما نورانی تر می‌شود. حضور بیشتر می‌شود. فضای گشوده شده





بیشتر می‌شود. من ذهنی کوچکتر می‌شود. هشیاری دردها و منیت کوچکتر می‌شود، کوچکتر می‌شود و کوچکتر می‌شود و کوچکتر می‌شود. شما می‌بینید که کمتر واکنش نشان می‌دهید، بیشتر پاسخ می‌دهید از این فضای گشوده شده. این با چی هست؟ با صبر. به ایشان صبر بده و در نوروز کفه حضورشان را سنگینتر کن.

و اینها را یعنی ما را از تکنیک و فن صورتگران، یعنی من‌های ذهنی که انسانها را به بافتن و تنیدن من ذهنی تشویق می‌کنند. ما به عنوان من ذهنی به هر کسی می‌رسیم، برانگیخته می‌کنیم آنها را یا آن شخص را به بافتن بیشتر من ذهنی. کسی که در مرکز درد حمل می‌کند، به درد مرتعش است، هی مرتب دردهایش را مرور می‌کند و حتی به زبان می‌گوید: وای نمی‌دانم اینجا اینطوری شد و آنجا اینطوری شد. شکایت می‌کند، خشمگین است، گله دارد، رنجشهایش را می‌گوید، چه بلاهایی به سرش آمده، چقدر قربانی بوده، اینها را می‌گوید، شما را به چی تشویق می‌کند؟ به داشتن درد. اینها صورتگران. اینها در مرکز شما بت ایجاد می‌کنند. ولو اینکه تظاهر کنند که دیندارترین آدمها هستند، اینها کافرنند، کفر می‌ورزند، اینها بت پرستند. اینها همان درد پرستند. اینها فرق دارند با آن پیغام قرآنی که می‌گوید که: آنهايي که ایمان آوردند و انسانها را به صبر و خدا تشویق می‌کنند.

بله، کسی که ایمان آورده حتما از جنس خدا شده، مرکزش خالی شده، و هر جا می‌رود مرکز آنها را تشویق می‌کند به خالی شدن. فن صورتگری ندارد. شاید هم این فن صورتگری است که مذموم شناخته شده است. فن صورتگری مجسمه سازی نیست، یا نقاشی نیست. فن صورتگری انسانی است که در مرکزش ارتعاش می‌کند به دردها و به هم هویت شدگی‌ها. به هر کس می‌رسد از طریق ارتعاش، مرکز آنها را صورت می‌کند. آنها تشویق می‌شوند که بیشتر از جنس جسم بشوند، هوشیاری جسمی داشته باشند.

می‌گوید این صورتگران وجود دارند، ما را از فن صورتگران حفظ کن. و شما باید هوشیارانه خودتان را از فن صورتگران حفظ کنید. هیچکس نباید ادعا کند که من پهلوان هستم، همه چیز را تماشا می‌کنم، هر کتابی را می‌خوانم، با همه دوست می‌شوم، هیچکس هم نمی‌تواند روی من اثر بگذارد. هر کتابی می‌خوانید، پیش هر کس می‌روید، هر برنامه‌ای می‌بینید روی شما اثر می‌گذارد. توجه می‌کنید؟ هیچ همچو ادعایی نمی‌شود کرد. ما اثر می‌پذیریم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۰۰

وز حسودی بازیشان خرای کریم تا نباشند از حسد دیورجیم



می گوید این مردم را از حسودی باز بخر، ای خداوند بخشنده. پس معلوم می شود ما که صورت تراشیدیم و صورت پرست شدیم، باورپرست شدیم، مرکزمان جسمی شده، هوشیاری جسمی داریم، حسود هم هستیم. کسی که حسود است و این خصوصیات را دارد به شفق نگاه نمی کند، به جهان نگاه می کند، در مقایسه است. و شما می دانید کسی که حسود باشد از جنس شیطان است، یک شیطان کوچک است. مرتب بمباران حوادث بد است. تا نباشند از حسد دیو رجیم، دیو رجیم، رجیم یعنی رجم شده یا ملعون یا مطرود، که من ذهنی ماست. هرکسی حسود است، یک شیطان کوچکی است، زیر بمباران حوادث قضا و قدر، الان از خدا می خواهیم که لطف کند، به ما کمک کند، و ما هم حاضریم این قوانین را بپذیریم، و دانشی که مولانا به ما می دهد، ما با خدا همکاری می کنیم. مقاومت نمی کنیم، مقاومتمان را به صفر می رسانیم. فضا را باز می کنیم، تسلیم می شویم. از بیرون زندگی نمی خواهیم، و مرتب به صورت حضور ناظر، شاهد هستیم که وقتی سگ ما عوعو می کند، چه عوعو می کند. خروس ما کی می خواند؟ می گوید: صبح است، صبح است! سگ ما می گوید: شب است، شب است، بترس، بترس! سگ در شب عوعو می کند، خروس در صبح.

هرچه سگ ما عوعو می کند ما می ترسیم، حتما شب است، ترسیدیم. می ترسد که عوعو می کند. وقتی خروس ما می گوید: نه، صبح است، صبح سعادت است، پشتیبان ما زندگی است. خرد کل است که این جهان و کائنات را اداره می کند. من هم قسمت کوچکی از آن هستم. من را هم می تواند اداره کند. و دیدیم خاصیت های من ذهنی در ما ظاهر می شود مثل حسادت، باید بدانیم که زیر بمباران گلوله های قضا و قدر قرار خواهیم گرفت که از این حالت دربیایم. بله، دوباره یک بیت دیگر:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۵۲۳

**چون شدی بی خود، هر آنچه تو کنی**      **ما رمیت اذ رمیت، ایمنی**  
 بعضی نسخه ها هست: ما رمیت اذ رمیتی ایمنی، ما رمیت اذ رمیت یعنی تو تیر نینداختی، وقتی تیر انداختی، بلکه خدا انداخت. و مولانا این آیه را که الان نشان خواهیم داد، بله این است:

قرآن کریم، سوره (۸)، آیه ۱۷

... وَمَا رَمَيْتْ إِذْ رَمَيْتْ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَىٰ ... ۱۷

... و آنگاه که تیر می انداختی، تو تیر نمی انداختی، خدا بود که تیر می انداخت... (۱۷)



یعنی هر موقع ما فکر کرده‌ایم، خدا از طریق ما فکر کرده، ولی چون ما من داریم، می‌گوییم می‌دانیم، مقاومت داریم، نمی‌گذاریم خدا درست تیر بیندازد و آسیب می‌بینیم. اما اگر بی خود بشویم یعنی من ذهنی به صفر برسد، مقاومت به صفر برسد، هر کاری می‌کنیم ما مشمول این آیه قرآن هستیم که می‌گوید: خدا از تو تیر می‌اندازد. یعنی خدا از طریق تو فکر می‌کند و عمل می‌کند. بنابراین خیالت راحت باشد. ایمن هستی. پس بی خویش باش. بی خویشی ما از مقاومت صفر معلوم می‌شود.

شما همیشه میران مقاومتتان را معیار قرار بدهید. ببینید، گفتم، اتفاقات می‌افتد، شما در مقابلش ستیزه می‌کنید، مقاومت می‌کنید یا نه فضا را باز می‌کنید؟ اگر فضا را باز کنید، پس از یک مدتی خواهید دید که آدم نرم و پذیرنده می‌شوید، فضا را باز می‌کنید و از این فضای باز شده یک راه حل می‌آید، یک شادی می‌آید، هر کسی که اوقاتش تلخ است یک اشکال دارد. شما فضا را باز کنید از فضای باز شده شما یک خرده آب برمی‌دارد، شادی برمی‌دارد، می‌خورد. آدم‌هایی که اوقاتشان تلخ است، اینقدر مقاومت کرده اند که تیری که خدا از سرشان انداخته کج رفته، بدتر به خودشان آسیب زده‌اند.

اگر مقاومت ما صفر باشد و عقل کل، خرد کل که تمام این کائنات را اداره می‌کند از طریق شما فکر کند و عمل کند، این چه جور فکر و عملی خواهد بود؟ جوابش را می‌دانیم. اگر مقاومتتان خیلی بالا باشد و نگذارید این خرد از شما جاری بشود، چه جور فکری خواهد بود؟ فکری که انگیزه‌اش خشم است، درد است، حسادت است، ضرر زدن است، بد دیدن است. این چه جور فکری خواهد بود که شما می‌کنید؟ آیا به شما ضرر خواهد زد؟ با این فکر می‌توانید ایمن باشید؟ نه. بله.

**\*\*\* پایان قسمت دوم \*\*\***



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۵۲۲

## بعد از این حرفی است پیچاپیچ و دور

### با سلیمان باش و دیوان را مشور

این بیت به تنهایی دارای معنی هست، و بسیار راهنمایی کننده است. الان شما حتی با این برنامه خیلی اطلاعات دارید. یعنی آن چیزی که ذهناً باید بدانید می‌دانید. از حالا به بعد پرداختن به حرف و حرف زدن و استدلال کردن و صحبت کردن، می‌شود پرداختن به حرف‌های پیچاپیچ دور. یعنی ما احتیاج دیگر به توضیح بیشتر، خیالات بیشتر، استدلال بیشتر نداریم. شما الان می‌دانید من ذهنی ممکن است داشته باشید، با درد هم هویت شده باشید. باید تسلیم بشوید، فضای گشوده شده به شما کمک می‌کند و حق داند و حق دید که در این کشاکش چه از شما بیرون می‌رود.

چه دردهایی شما رها می‌کنید؟ چه به دست می‌آورید؟ و این را فقط زندگی می‌تواند بکند، اینکه نیروی شفا بخش از آن ور می‌آید، از جهان نمی‌آید. اینکه زندگی خواستن از چیزهای بیرونی غلط است، زندگی ندارد. اینکه انسانهای دیگر نمی‌توانند آدم را خوشبخت کنند، فقط می‌توانند آگاه کنند و احتمالاً ما باید اگر بخواهیم، آن هدایت را از درون بگیریم. برای همین می‌گوید حرف زدن زیاد، گم شدن در حرف هاست. بعد از این با سلیمان باش و دیوان را مشور یعنی نشوران.

یعنی با سلیمان بودن یعنی هی فضا را باز کن. این فضای گشوده شده هم خداست هم شما هستید. سلیمان رمز خداست یا زندگی است. نرو توی ذهن و هم هویت شدگی‌ها را که هر کدام یک دیو هستند، یا دردها که دیو سفید هستند، اینها را مشوران. یعنی تحریک نکن. چون هر دفعه که می‌روی آنجا، می‌خواهی صحبت کنی و استدلال کنی، دیوها را می‌شورانی. شما نمی‌توانید دیوها را بشورانید. دیوها هم هویت شدگی‌های ما هستند. دو جور دیو داریم. یادتان است از شاهنامه خوانده‌ایم که پهلوانان ایران با کیکاووس رفتند مازندران، و دیو سفید آمد. یعنی در مازندران دو جور دیو بودند، یکی دیوهای سیاه و یکی سفید.

دیوهای سیاه بگوئیم هم هویت شدگی با چیزها، دیو سفید هم هویت شدگی با دردها. دیو سفید پادشاه آنجا بود، آمد یک ابری روی پهلوانان ایران از جمله شاه ایران کیکاووس کشید، و اینها کور شدند. و رستم آمد رفت دیو سفید را کشت. کما اینکه امروز می‌گفت خون دل فغفور. خون جگر دیو سفید. دواي چشم پهلوانان ایران بود. یعنی آن جوهری که، آن هوشیاری که از دردها می‌آید بیرون، شما می‌کشید با بخشش، چشمتان را باز می‌کند.



چشم دل ما کور شده است. حالا شما با مازندران چکار دارید؟ اصلا دیوان را مشور. با سلیمان باش. یعنی با خدا باش او دارد کار می‌کند، و نرو ذهن را بشورانی. این هم هویت شدگی، این الگو را بیاورم بالا با آن کار کنم ببینم، پس آن یکی را، بعد من با این دیوها کشتی بگیرم، آنها مرا بزنند زمین، بعد دیو سفید قوی بشود. این کار را نکن. با سلیمان باش دیوان را مشور. به اندازه کافی روشن است.

یعنی بهترین انتخاب ما در این لحظه فضاگشایی در اتفاق، در اطراف اتفاق این لحظه است و این با سلیمان بودن است و نمی‌رویم به ذهن، دیوان را به حرکت در بیاوریم و به آنها انرژی بدهیم. بعد بگوییم که باید از عهده اینها بریایم. دیوم بیدار شده. چندتا دیو را بیدار کردم حسابم را دارند می‌رسند. چکار داشتی بیدار کردی؟ یکی دیگر فرمان مَر است. این بیت را می‌خوانم به خاطر فرمان مَر. فرمان مَر یعنی بعضی جاها زندگی به زور ما را می‌کشد به سمت خودش. و فرمان مَر یعنی تلخ و محکم و شدید، فرمان زندگی است. گفت:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۳۷

## آن شتربان سیاه را با شتر سوی من آرید با فرمان مَر

این در دفتر سوم است. پس اگر شتربان سیاه باشیم، زندگی با فرمان تلخ، مَر، یک موقع هایی مجبور می‌کند ما را به سمتش برویم. حالا، شما که می‌دانید فرمان مَر وجود دارد، یعنی یک کسی اصرار کند که نه، این حرفها نیست و من کار خودم را می‌کنم، من ذهنی ام را می‌خواهم نگه دارم، یک جایی فرمان مَر اجرا می‌شود. و در زندگی شما اجرا حتما شده است. اگر نگاه کنید یک حوادث تلخی بوده که مسیر زندگی شما را تغییر داده، و شما را بیدار کرده است. لزومی ندارد فرمان مَر اجرا بشود اگر ما با سلیمان باشیم. ولی اگر شما مرتب دیوان را بشورانید، و با دیوها رفیق بشوید و کشتی بگیرید، یا آنها را تقویت کنید یا در خدمت دیو سفید باشید، مرتب درد ایجاد کنید، دیو سفید قوی تر بشود، زندگی بر نمی‌تابد. یک جایی فرمان تلخ اجرا خواهد شد، که شما به طرفش می‌روید. بله. پس همکاری می‌کنیم با انتخاب خودمان تا فرمان مَر اجرا نشود یا اصلا یا کمتر اجرا بشود. بله.

مولوی، دیوان شمس، رباعیات، شماره ۱۳۵۸

## می‌پنداری که من به فرمان خودم

### یا يك نَفْس و نیم نَفْس آن خودم

این یک رباعی است. یک کسی که من ذهنی دارد می‌پندارد که انسانی که به حضور زنده است در فرمان خودش است. نه. می‌پنداری که من به فرمان خودم، یا یک لحظه یا نیم لحظه مال خودم هستم؟ نه! مال کی هستیم؟ مال زندگی. وقتی که این تحول ایجاد می‌شود فقط این یک مثالی است.



مولوی، دیوان شمس، رباعیات، شماره ۱۳۵۸

## مانندِ قلم پیشِ قلمرانِ خودم چون گویِ اسیرِ میرِ چوگانِ خودم

مثل قلم، دست خدا هستم، دست زندگی هستم. این موقعی است که شما امر مُر را نمی‌خواهید. دیوان را نمی‌شورانید. مقاومت شما صفر است در این لحظه. اگر لازم نباشد قضاوت نمی‌کنید. یک چیزی هم راجع به قضاوت الان می‌خوانیم. که می‌گوید که: این قضاوت‌های شما، یعنی همه قاضی هستند، ولی قاضی خوب آن است که بر اساس حضور قضاوت کند، نه بر اساس حیثیت بدلی، یا منافع خودش، یعنی قاضی من ذهنی نباشد. من ذهنی نداشته باشد قضاوت کند. قضاوت‌های ما بر اساس من‌مان نباشد. از حضور باشد. پس مانند گوی، اسیر امیری هستم که چوگان را می‌کشد. یعنی مقاومت صفر.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۰۶

## عشرتِ دیوانگان را دیده‌ای ننگِ بادت، باز چون عاقل شدی؟

اگر شما تبدیل را تجربه کرده‌اید، زندگی پیغامش را به شما فرستاده، در درون، شادی بی سبب را تجربه کرده‌اید. زندگی و شادی آن حالت‌هایی که من ذهنی نداشتیم و عقل من ذهنی مسلط نبوده را دیده‌اید. شادی فضای بین دو فکر را تجربه کرده‌اید. اگر کرده‌اید چه جوری شما دوباره عاقل شدید؟ یعنی حالت‌هایی که حال شما از زندگی می‌آمده، شادی بی سبب را تجربه کرده‌اید، آرامش بی سبب را تجربه کرده‌اید. موقعی که هویت شما از بیرون نمی‌آمد، براساس یک عمر ریشه داری بودید آن موقع، آن را تجربه کرده‌اید. چه جوری دوباره می‌روید عاقل می‌شوید؟ یعنی می‌روید به ذهن و راهنمایی‌های او را و الگوهای او را سرمشق قرار می‌دهید. یا دردها را انگیزه حرف و عملتان قرار می‌دهید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۰۶

## چون نه‌ای حیوان، چه مستِ سبزه‌ای؟

### چون نمردی، چون در آب و گل شدی؟

ما از حیوانیت از مرحله تخم‌مرغ گذشته‌ایم یا نه؟ بله گذشته‌ایم. ما حیوان نیستیم. چرا مست چیزهای بیرونی هستیم پس؟ چون نمرده‌ایم، یعنی زنده‌ایم چجوری رفته‌ایم توی آب و گل یعنی زیر خاک؟ یعنی توی ذهن، اینها همه نشان می‌دهد که ذهن جای موقت است و ما بعنوان هوشیاری مدت کوتاهی در این کاروانسرا باید می‌بودیم، ما از مرحله حیوانیت گذشته‌ایم، پس بنابراین ما محتاج قوت یا غذای آنوری هستیم، محتاج ثبات هستیم، فضاگشایی هستیم، تمکین هستیم و ما زنده‌ایم، مگر ما زنده نیستیم؟ کسی که بمیرد می‌رود زیر خاک، ما که



بصورت هوشیاری نمردیم چرا رفتیم توی خاک ذهن؟ زیر خاک ذهن. نباید برویم. بله اجازه بدهید این را هم راجع به قضاوت بخوانم، توجه کنید که قضاوت یک ابزاری است که ما به کار می‌بریم، که اگر مال من ذهنی باشد ما را می‌برد به ذهن. ولی حضور قضاوت و تشخیص خودش را دارد، تا آنجا که مقدر بهتر است که از قضاوت‌های ذهن بپرهیزیم، چون هر قضاوتی ما را توی ذهن می‌برد، و اگر قضاوت بعد از قضاوت باشد، ما توی ذهن زندانی می‌شویم. می‌گوید قاضی:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۵۱۲

**نایبِ حق ست و سایهٔ عدلِ حق آینهٔ هر مُسْتَحِقِّ و مُسْتَحَقِّ**  
می‌گوید که قاضی نایب حق است و سایه عدل خدا است. هر کسی که قضاوت می‌کند، اگر براساس حضور قضاوت کند، همین خاصیت را دارد، و آینه‌ای است که نشان می‌دهد که مدعی چی است و چیزی که بر علیه آن ادعا شده چی است و هر دو را تشخیص می‌دهد، در خودش هم تشخیص می‌دهد، اما

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۵۱۳

**کو ادب از بهر مظلومی کند نه برای عِرض و خشم و دخلِ خود**  
این مصرع دومش را توجه کنید، ببیند که آیا قضاوت‌های شما براساس ناموس و حیثیت بدلی است؟ برای اینکه من ذهنی شما بزرگ بشود، قضاوت می‌کنید تا یکی را کوچک کنید، بر مبنای مقایسه است؟ خودتان را می‌خواهید بزرگ کنید؟ اگر مال من ذهنی است، برای حیثیت بدلی است یا از روی خشم است، یا بقیه هیجانات، از روی حسادت است، یا درآمد یا منافی دارید، چیزی به شما اضافه می‌شود. پس اگر شما براساس حضور قضاوت کنید، تشخیص خواهید داد، حضور تشخیص خودش را دارد.  
شما فکر نکنید که اگر قائم به ذات بشوید، این شعور و این حضور تشخیص نمی‌دهد خوب چی است بد چی است. حتماً آدم باید ذهن داشته باشد، من ذهنی داشته باشد بتواند قضاوت کند، در حالیکه در آن حالت درست قضاوت نمی‌کند، قضاوت‌هایش براساس حیثیت بدلی و هیجانات و اضافه کردن هم هویت شدگی‌ها خواهد بود، نه قضاوت برای دفاع از حق مظلوم، بله، این بیت را داشتیم در غزل:

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۱۴۸۰

**ما عاشقِ مستیم به صد تیغِ نگردیم**

**شیریم که خونِ دلِ فغفور چشیدیم**



یعنی ما از ازل مست بوده‌ایم هوشیاری از جنس خدا است، خدا عاشق خودش است و مست هم هست، یعنی ما بعنوان هوشیاری خالص ذاتمان شادی است، ذاتمان آرامش است. بنابراین اگر هم هویت شده‌ایم با صد تا چیز، صد علامت کثرت است، ما از تهدید من ذهنی که اینها را از دست بدهی بدبخت خواهی شد، بر نمی‌گردیم. و شیری هستیم که خون دل من ذهنی را چشیده‌ایم الان هم توضیح دادم، چند بیت راجع به این موضوع می‌خوانم: آیا وقتی ما می‌رویم بسوی زندگی رو به شفق می‌آوردیم، ابلیس یا شیطان یا من‌های ذهنی ما را پشیمان می‌کنند یا نه؟ بله می‌کنند. و مولانا این ابیات را دارد

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۷۱

### تُرّهاتِ چون تو ابلیسی مرا      کی بگرداند ز خاکِ این سرا؟

بله این البته از داستان شیخ ابوالحسن است، که یک مریدی آمده شیخ را ببیند و در را زده و خانمش که خیلی بد اخلاق بوده و اینها احترامی هم به شیخ نداشته، توهین می‌کند هم به شوهرش، هم به این مرید، و می‌گوید که شوهر من ابله است، تو هم که آمدی شوهر من را ببینی، شیخ را ببینی ازش چیزی بپرسی، یاد بگیری ابله تر از او. و حالا این تمثیل را مولانا در مورد هر کدام از ما که می‌خواهیم بسوی زندگی برویم، متحول بشویم می‌خواهد بگوید که یک همچون آدم‌هایی جلوی ما سبز خواهند شد. و شما می‌گویید که یاوه‌گویی‌ها و حرف‌های به اصطلاح مفت ابلیسی مانند تو، من را از خاک این سرا برنخواهد گرداند.

بعبارت دیگر شما چقدر مصمم هستید، چقدر مطمئن هستید که باید این من ذهنی را و دردهای تان را رها کنید و مرکزتان را خالی کنید و به خدا زنده بشوید؟ پس از این همه صحبت‌ها، آیا می‌توانند چند نفر با صحبت شما را از خاک این سرا، الان دیگر خاک این سرا، خاک سرای خدا است، دارد تمثیل را می‌آورد به اینجا، برای اینکه آن مرید می‌گوید من از این در نمی‌روم، من می‌دانم که این آدم چچور آدمی است. و این آدم به خدا زنده است، به بینهایت او زنده است، من این ارتعاش را گرفتم. حالا تو آمدی من ذهنی داری، پر از دردی، و خرد آنوری را زهر می‌بینی، عینک‌های هم هویت شدگی داری، تو داشته باش. ولی حرف‌های تو مرا پشیمان نخواهد کرد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۷۲

### من به بادی نامدم همچون سحاب      تا بگردی باز کردم زین جناب

جناب یعنی آستانه، می‌گوید من را باد نیاورده، حرف مردم نیاورده، ابر را باد می‌آورد. من مثل ابر نیستم که بادهای این جهانی من را آورده باشد اینجا، من متعهد هستم و مطمئنم، بنابراین با گردی، گرد سخنان تو است، از





این آستانه از این درگاه بر نمی‌گردم، شما چی؟ ز شما خودتان را یک امتحانی بکنید، آیا شما متعهد به مولانا و به این حضور و این تحول و اینکه من ذهنی واقعاً موقت است، من نباید من ذهنی داشته باشم، توی ذهن زندگی کنم، متعهد هستید؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۷۳

## عجل با آن نور شد قبله کرم قبله بی آن نور شد کفر و صنم

عجل یعنی گوساله، و مراد باز هم من ذهنی است، می‌گوید من ذهنی با نور ایزدی می‌شود قبله کرم، اما اگر کسی قبله باشد آن نور ازش زایل بشود می‌شود کفر و صنم. می‌خواهد بگوید که: یک جایی ممکن است قبله باشد از نظر ذهن، ولی آن نور را نداشته باشد، در اینصورت می‌شود بت و کفر. و یک من ذهنی یک گوساله اگر نور ایزدی بهش بتابد، در اینصورت می‌شود قبله بخشش.

خوب این بیت مبهم است، ولی مهم است. پس بنابراین شما نباید به کسی که من‌های ذهنی آن را قبله کرده‌اند حتماً بگویید قبله است. قبله قبله است بخاطر نور ایزدی، بدون نور قبله می‌شود کفر و صنم. ولی یک کسی که من ذهنی دارد، مرتب فضا را باز می‌کند، باز می‌کند، بالاخره می‌شود قبله کرم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۷۴

## هست اباحت کز هوا آمد، ضلال هست اباحت کز خدا آمد کمال

اباحت یعنی جایز دانستن. در این بیت مولانا می‌خواهد بگوید که این من ذهنی وقتی جایز می‌داند یک کاری را، خیلی چیزها جایز نیستند، من ذهنی برای خودش جایز می‌کند، و از آن تاریکی می‌آید. ضلال یعنی تاریکی، وقتی آدم فضا را باز می‌کند، و این فضای گشوده شده می‌گوید این اشکالی ندارد، آن کمال می‌آورد. هر فکر و هر کاری اینطوری است. من ذهنی درست می‌کنیم، مقاومت می‌کنیم، این دید به ما می‌گوید که: این فکر و این کار اشکالی ندارد، این تاریکی می‌آورد. حتماً اشکال دارد، از نظر زندگی، از نظر خدا.

فضا را باز می‌کنید این فضا زندگی از طریق شما حرف می‌زند این لحظه، او می‌گوید که اشکالی ندارد جایز است، واقعاً اشکالی ندارد، یعنی می‌گوید ما نمی‌توانیم بفهمیم که چه چیزی اشکال دارد، چه چیزی اشکال ندارد، اشکال دارد یا اشکال ندارد یک چیز شرعی نیست، منظورش این است که ما چجوری تشخیص بدهیم چیزها را. تشخیص این است که شما فضا را باز کنید تا زندگی بگوید که زندگی با ذهن شما به شما بگوید که اشکال دارد



یا ندارد. وقتی او می‌گوید که اشکال ندارد، اباحتی که از خدا می‌آید می‌گوید آن کمال می‌بخشد، اباحت یا جایز دانستن یا مباح کردن اگر بوسیله من ذهنی باشد، حتماً بدبختی می‌آورد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۷۵

## کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت

### آن طرف کان نور بی‌اندازه تافت

می‌گوید کفر ایمان می‌شود و شیطان مسلمان می‌شود، وقتی که نور بی‌اندازه، نور بی‌اندازه نور ایزدی است، که در حالت تسلیم می‌تابد، وقتی آن نور می‌تابد، کفر ایمان می‌شود، و دیو هم مسلمان می‌شود. راجع به مسلمان شدن دیو همین الان ابیاتی خواهیم خواند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۷۸

## شمع حق را پُف کنی تو ای عَجوز

### هم تو سوزی هم سرت ای گنده‌پوز

می‌خواهد بگوید که تمام این صحبت‌ها را کردیم، گفت که پس از اینها با سلیمان باش و دیوها را مشور، می‌دانید که قانون قضا و سرنوشت ما این است که این شمع ایزدی در ما روشن بشود و این خورشید طلوع کند. و من‌های ذهنی اینکه از یک فکر بپریم به یک فکر، مخصوصاً از این درد به آن درد، وقتی فاصله بین دو فکر را می‌پوشانیم هر لحظه شمع حق از فاصله دو فکر می‌خواهد روشن بشود، ما فوتش می‌کنیم. می‌خواهد بگوید که هر کسی شمع حق را اینطوری فوت کند، عجز یعنی پیرزن، در این مورد من ذهنی پر از درد، می‌گوید: هم تو می‌سوزی هم سرت، هم عقلت می‌سوزد هم وجودت، ای کسی که پوزت گندیده است. یعنی حرفهای من ذهنی می‌زنی، حرفهای پر از درد می‌زنید. پس شمع حق، شمع خدا در درون همه می‌خواهد روشن بشود.

الان سوالی که از خودمان می‌کنیم آیا من لحظه به لحظه با مقاومت شمع خدا را خاموش می‌کنم یا با تسلیم اجازه می‌دهم این شمع روشن بشود؟ اگر شما بگویید که من لیاقت شمع خدا را ندارم، این دید ناقص مال من ذهنی است. همه ما از جنس خدائیت هستیم، همه ما لیاقت روشن شدن شمع خدا در خودمان را داریم. بله این هم آیه قرآن است می‌گوید که:

قرآن کریم، سوره صف (۶۱)، آیه ۸

يُرِيدُونَ لِيُطْفِئُوا نُورَ اللَّهِ بِأَفْوَاهِهِمْ وَاللَّهُ مُتِمُّ نُورِهِ وَلَوْ كَرِهَ الْكَافِرُونَ (۸)

می‌خواهند نور خدا را به دهانهایشان خاموش کنند ولی خدا کامل‌کننده نور خویش است، اگر چه کافران را ناخوش آید.



اگر چه برای من ذهنی ناخوشایند است این، چون من‌های ذهنی طبق تعریف چون من ذهنی دارند، هر لحظه قوی‌اش می‌کنند، تعمیرش می‌کنند، نور خدا را خاموش می‌کنند، من ذهنی نور خدا را هر لحظه خاموش می‌کند، با حرف زدن، با دیو را شوراندن، با سلیمان نبودن، با سلیمان باش دیوان را مشور. پس مردم من ذهنی دارند تعریف من ذهنی خاموش کردن شمع خدا است، خدا نمی‌خواهد شمعش خاموش بشود، می‌خواهد در درون ما روشن کند، قضا این است، منظور از آمدن ما این است، خدا بالاخره با قانون قضا شمع خودش را روشن خواهد کرد. و هر چقدر مقاومت کنیم ما بیشتر زجر خواهیم کشید، و این البته به ذهن کافران یعنی من‌های ذهنی خوشایند نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۸۳

## چون تو خفاشان، بسی بیند خواب کین جهان ماند یتیم از آفتاب

من ذهنی هم که خفاش در این جا است. خفاش برای اینکه وقتی آفتاب طلوع می‌کند روشن می‌شود، گفتیم می‌رود پنهان می‌شود، ولی می‌خواهد در خواب می‌بیند که آفتاب مرده، بهترین خواب خفاش این است که آفتاب بمیرد. اصلاً طلوع نکند. ما به خودمان می‌آییم، می‌گوییم که من تا حالا خفاش بودم، یعنی اینقدر خواب عمیق در این خفاشی دیدم که آرزو کردم جهان یتیم بشود از آفتاب. یعنی یک جور غیر ممکن، یعنی ما می‌گوییم خدا نباشد، ما یتیم بشویم ما، ما بی خدا بشویم، برای همین من ذهنی را ادامه می‌دهیم، می‌گوییم ما می‌دانیم دیگر. پس من‌های ذهنی یا انسان بعنوان من ذهنی این خواب را می‌بیند، که آفتاب جهان که در این مورد خدا است، نباشد و ما خفاشان به جهان حکومت کنیم.

این می‌شود؟ نه، نمی‌شود. و حالا نتیجه این است که من بنشینم فکر کنم ببینم که این بین چجوری در من کار می‌کند. آیا واقعاً من در این فکرهای که می‌کنم خواب من است، اگر نمی‌خواهم جهان بی‌خدا باشد، آفتاب نباشد، همکاری می‌کنم با آفتاب، می‌خواهم از خفاشی دست بردارم، علائمش چی هست؟ مرتب دردهایم را فعال نمی‌کنم. من، من ذهنی را تقویت نمی‌کنم. توجه کنید ما به عنوان هشیاری در این لحظه اراده آزاد داریم، قدرت انتخاب داریم، قدرت تصمیم‌گیری داریم، قدرت تشخیص داریم. اینها را باید به کار بیندازیم. ببینم من خفاش هستم؟ چه خواب‌هایی می‌بینم؟ چرا از آفتاب فرار می‌کنم؟ اگر از آفتاب فرار نمی‌کنم، چرا از این لحظه فرار می‌کنم. چرا این قدر علاقه به زمان دارم، یعنی گذشته و آینده.

اگر واقعاً توکل دارم، خدا را قبول دارم، فکر کنم از جنس او هستم، پس چرا این قدر می‌ترسم؟ پس چرا این قدر حسود هستم؟ اگر از جنس خدا هستم چرا خودم را با دیگران مقایسه می‌کنم، حسود می‌شوم، اینها خواب‌های



من است. تمام این حرکات من در ذهن، حرکات خفاشی هشیاری در ذهن است. و معنی‌اش این است که آرزو می‌کنم آفتاب بمیرد. همچون آرزویی، همچون خوابی، غلط اندر غلط است. پس من خفاش نیستم دیگر. می‌خواهم از خفاشی دست بردارم، من تشخیص دارم و انتخاب دارم، می‌خواهم طایر روز باشم. پس کارهای خفاش را نمی‌کنم.

لیست می‌نویسم، می‌ترسم، حسود هستم، خشمگین هستم، توقع دارم، آیا توقع من واقعاً وابسته به قانون جبران است، چیزی که می‌خواهم عملی است اصلاً؟ مثلاً من از همسر می‌خواهم مرا خوشبخت کند، این عملی است؟ از یکی می‌خواهم به من پول قرض بدهد، چرا؟ بعد می‌رنجم. این خواب‌های هشیاری در ذهن، خواب خفاش است. شما این خواب‌ها را می‌توانید بررسی کنید، به صورت حضور ناظر، و از این خواب‌ها بیدار بشوید که این رویاها را نبینید، وقتی می‌آیند این رویاها، بگویید بی اساس هستند این‌ها، من از جنس خورشید هستم، من از جنس خدا هستم، او می‌خواهد در من ظهور کند. این خاصیت خفاشی ام را می‌خواهم بیندازم دور، بله. می‌گوید که: از دفتر ششم می‌خوانم. این قسمت نشان می‌دهد که ما باید به زینت اصیل حضور آراسته بشویم. نه زینت‌های بر بسته، یعنی ساختگی که مال این جهان است. اگر زینت‌های هم هویت شدگی به خودمان ببندیم، وقت ما تلف خواهد شد و آخر سر مغبون خواهیم شد. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۸۲

### چند دزدی حرف مردان خدا تا فروشی و ستانی مَرَحَبَا؟

آیا ما مولانا را می‌خوانیم حرف هایش را بدزدیم، برویم جای دیگر بفروشیم؟ یا پُر بدهیم اعتبار بگیریم از مردم، احترام بگیریم؟ نه! حرف مولانا را می‌خوانیم بیدار بشویم، بشناسیم، ذهن مان را بشناسیم، خودمان را بشناسیم، بدانیم از جنس چی هستیم؟ چه اشتباهاتی کردیم؟ منصف باشیم و روی خودمان کار کنیم. فقط هم روی خودمان کار کنیم. پس ما حرف مولانا را نمی‌دزدیم، بقیه مردان خدا را نمی‌دزدیم، تا بفروشیم و آفرین از مردم کسب کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۸۳

### رنگ بر بسته تو را گلگون نکرد

### شاخ بر بسته فَنِ عُرْجُونِ نَکَرْد

رنگ بر بسته یعنی رنگ ساختگی، دو جور رنگ داریم، یک کسی واقعاً دلش پُر از حضور است، سالم است، چهار بُعدش خوب کار می‌کند و از جمله بُعد فیزیکی‌اش سالم است. تمثیل می‌زند، صورت زیبا و قشنگ او، گلگون را با



یک صورت مریض، که می‌خواهد با سرخاب سرخش کند و زیبا کند، یک کسی هم هویت شدگی‌ها را به خودش وصل کرده است، آنها را به مردم نشان می‌دهد، ولی دلش مریض است، برای اینکه من ذهنی دارد، در مرکزش من ذهنی است. یک کس دیگر نه! مرکزش از جنس حضور است، زنده است، واقعاً زندگی زنده از او ارتعاش می‌کند بیرون می‌آید، و وارد چهار بُعدش هم می‌شود. می‌گوید که رنگی که ما به طور مصنوعی و ساختگی به خودمان زدیم، به صورت‌مان، ما را گُلگون نمی‌کند.

و شاخه پلاستیکی را اگر ببندیم به یک درخت، آن شاخه پلاستیکی کار شاخه زنده را نمی‌کند. شاخ باید زنده باشد که میوه بدهد. درخت پلاستیکی میوه نمی‌دهد به ما. پس شاخ بر بسته فن عرجون نکرد، عرجون در اینجا یعنی شاخ شاخه زنده، زنده. یک زندگی است، ما هم هویت شدگی نداریم، ما به عنوان شاخه اصیل او هستیم که میوه می‌دهد. نه! از این زندگی یک شاخه پلاستیکی بیرون آمده، من ذهنی است، این میوه نمی‌دهد.

و بعضی‌ها با من ذهنی شان، این شاخه پلاستیکی را به صورت شاخه اصیل می‌خواهند جلوه بدهند، سرشان کلاه خواهد رفت. و همانها هستند که می‌گویند: حرف مردان خدا را می‌زدند و مال خودشان می‌کنند. ما هم شعر مولانا را روی صفحه می‌نویسیم، نمی‌گوییم که اینها مال خودمان است. شما هم که اینها را می‌خوانید واقعاً نمی‌خوانید که بروید یک جایی پُز بدهید، و اگر دیدید کسی این کار را می‌کند، خشمگین نشوید. بدانید که او دارد به خودش لطمه می‌زند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۸۴

### عاقبت چون چادرِ مرگت رسد از رُخت این عشرها اندر فتد

می‌گوید یواش یواش ما پیر می‌شویم، این زینت‌های هم هویت شدگی از روی ما می‌افتند، که به خودمان بستیم، بله. عشرها یعنی زیورها، آنهايي که به خودمان بستیم و از جنس بیرون هستند، از جنس فکر هستند. یعنی به وسیله آنها من ذهنی، درست کرده‌ایم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۸۵

### چونکه آید خیزخیزانِ رحیل گم شود زان پس فنونِ قال و قیل

فنونِ قال و قیل یعنی فنون حرف زدن، فکر کردن، متقاعد کردن مردم که من آدم محترمی هستم، دانشمندی هستم، تصویر ذهنی خودمان را در ذهن آنها بزرگ کردن، با صحبت و متقاعد کردن یا هر راه‌هایی را که بلد هستیم، فنونِ قال و قیل است. می‌گوید همین که یواش یواش ما پیر بشویم، می‌بینیم که مرگ نزدیک می‌شود،



متوجه می‌شویم که فنون قال و قیل و بهتر نشان دادن خود دیگر کار نمی‌کند، می‌خواهیم ببینیم که به موقع می‌توانیم متوجه این پدیده بشویم که نباید چیزهای بیرونی را با فکرمان از خودمان آویزان کنیم. به مردم نشان بدهیم و یک شخصیت مصنوعی بسازیم و آن را به صورت اصیل به مردم بفروشیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۸۶

## عالم خاموشی آید پیش، بیست

### وای آنکه در درون اُنسایش نیست

آن موقع می‌گوید عالم خاموشی می‌آید، می‌گوید: بایست، دیگر فنون قال و قیل، صحبت تمام شد. وای به حال کسی که در درون دوستی پیدا نکرده است. یعنی در درون با خدا یکی نشده است. نگذاشته شمع حضورش روشن بشود و به بی‌نهایت او تبدیل بشود. آن تمکین را به کار نبرده است. آیا ما لازم است که زینت‌های هم هویت‌شدگی را از خودمان آویزان کنیم و تصویر ذهنی به مردم ارائه کنیم و کردیت بگیریم یا نه؟ فضا را بازکنیم با مردم کاری نداشته باشیم، روی خودمان کار بکنیم، و یواش یواش بگذاریم شمع خدا روشن بشود، بالاخره پس از یک مدتی می‌بینیم که یک دوستی در درون داریم، که این دوست خود ما هستیم و خدا هست، و به او زنده شده‌ایم. کدام یکی بهتر است؟

آیا باید ما این فرصت را از دست بدهیم؟ تو هفتاد سالگی، هشتاد سالگی به این موضوع پی ببریم که ما مرتب خودمان را به مردم فروختیم، همه‌اش هم دروغ بوده، پس چرا همه مردم به حرف ما گوش نمی‌کنند دیگر، پیر شده‌ایم، حالا شما زیبا بشوید، زشت بشوید کی اهمیتی می‌دهد همین حالا همین را دارد می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۸۷

## صیقلی کن يك دو روزی سینه را دفتر خود ساز آن آینه را

بین اینجا هم می‌گوید یکی دو روز است. همان که سفره نوروژی گفت از یلدا تا نوروز خیلی وقت نیست. امروز هم غزل گفت ما سپاه آماده هستیم، چرا اینقدر طول می‌کشد؟ یکی‌اش تقلید است، فرد از جمع تقلید می‌کند. این پُر دادن ما هم از روی تقلید است. همه پُر می‌دهند ما هم می‌گوییم ما هم هستیم، ما هم داریم، ما منحرف می‌شویم، ما این کار را نمی‌کنیم. می‌گوید یک دو روزی این سینه را صیقلی کن، یعنی فضا را باز کن با خرد ایزدی، هم هویت‌شدگی‌ها را بشناس، شما با دیگران کاری نداشته باش، اینها را پاک کن و آن آینه را یعنی آینه ای که صاف شد آن را کتاب خودت بکن.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۸۸

## می‌شود مُبدَل به خورشید تموز آن مزاج باردِ بَرْدُ الْعَجُوز

می‌گوید به خورشید تموز، خورشید سوزان وسط تابستان، این مزاج سرد یا بسیار سرد پُر از درد من ذهنی ما تبدیل می‌شود. یعنی اگر ما فضا را باز کنیم و باز کنیم و این نیروی شفا بخش یا نور آفتاب زندگی بنابد، این مزاج من ذهنی ما که پُر از درد است، این بَرْدُ الْعَجُوز یعنی اینقدر درد دارد که دیگر سردِ سردِ سرد است و بَرْدُ الْعَجُوز هفت روز آخر زمستان را می‌گوید، و مراد از آن ذهن پُر از درد انسانی است. می‌گوید ذهن پُر از درد انسانی بالاخره متحوّل می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۸۹

## ای عَجُوزَه چَند کوشی با قضا؟ نقد جو اکنون، رها کن مامَضی

می‌گوید ای من ذهنی پیر پُر از درد چقدر با قضا می‌جنگی؟ بنابراین نقد را این لحظه را جستجو کن، بیا به این لحظه، در این لحظه ببین که نور ایزدی می‌تابد، چقدر گذشته را جستجو می‌کنی؟ رها کن گذشته را. یعنی یک من ذهنی درست کردیم براساس گذشته و می‌خواهد در آینده به ثمر برسد، و اینقدر عجله دارد این گذشته هم هویت شده برود در آینده به ثمر برسد، این لحظه را کاملاً می‌پوشاند، می‌گوید بیا در این لحظه و تسلیم بشو. هر موقع فضا را باز می‌کنی اطراف اتفاق این لحظه ما می‌آییم به این لحظه، و آن موقع مقاومت صفر می‌شود. مقاومت صفر بشود ما دیگر با قضا نمی‌جنگیم.

هر اتفاقی که می‌افتد با قانون قضا می‌افتد یعنی زندگی این اتفاق را بوجود می‌آورد. و هر کسی در مقابل این اتفاق ستیزه می‌کند، و یا با آن مقاومت می‌کند با قضا می‌جنگد. هر کسی فضا را باز می‌کند در حالی که فضا گشوده می‌شود، او می‌آید به این لحظه و از گذشته خارج می‌شود و همینطوری روی خودش کار می‌کند. پس ما یاد می‌گیریم که با قضا جنگ نکنیم، گذشته را رها کنیم بیاییم به این لحظه ببینیم در این لحظه زندگی چه تدارکی به ما دیده، و این اتفاق این لحظه پیغامی دارد، فضا را در اطرافش باز کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۹۰

## چون رُخت را نیست در خوبی امید

### خواه گلگونه، نه و خواهی مداد

مدید یعنی همین مداد بخاطر قافیه مدید می‌خوانیم، مداد یعنی مرکب، می‌خواهد بگوید که: اگر من ذهنی این تصویر ذهنی رخ شما باشد، روی شما باشد، که به همه ارائه می‌کنید، همین را ادامه بدهید که مردم شما را یک



جور خاصی ببینند، اگر بخاطر مردم زندگی می‌کنید، اگر این پیغام‌های مولانا را نگرفتی که رها کنی مردم را، فضا را باز کنی روی خودت کار کنی کاری به مردم نداشته باشی، رخ تو فقط اینست، روی تو روی من ذهنی است؟ در اینصورت هیچ امیدی برای این نیست. چون من ذهنی را نگه داری به هیچ جا نمی‌رسی.

چون رخت را نیست در خوبی امید، حالا می‌خواهی گلگونه بمال، یعنی یک اتفاق خوب بیفتد، یک فکر خوب بزنی به آن، یا سیاهش کن، بگو من سیاه هستم، سیاه بزن، این طرفت را سیاه کن، آن طرفت را سرخ، این قیافه اینقدر زشت است که با این کارها درست نمی‌شود. چرا؟ مرکزت هوشیاری جسمی است، مرکزت هم هویت شدگی هاست. این آدم، اینجور زندگی آخر و عاقبت ندارد!

یعنی توجه کنید مولانا آب پاک را الان می‌ریزد به دست ما، بقول معروف به، که ما متوجه بشویم که هیچ چیز این دنیا از جمله حرف‌های بزرگان را بر نداریم، زینت خودمان بکنیم، بلکه استفاده کنیم برای تغییر خودمان، و این من ذهنی درست نمی‌شود. درست است که ما هی چیزهای زیبا کننده به خودمان می‌زنیم، این را به مردم ارائه می‌کنیم، ولی این کار زندگی ما را درست نخواهد کرد. و گفت که پس از یک مدتی می‌بینیم که فن گفتگو و حرف زدن دیگر کار نمی‌کند. بعد یک جایی متوجه می‌شویم که حالا من به مردم بگویم این اتفاق بد افتاده، یا این اتفاق خوب افتاده، راجع به این قال و قیل کنم که چی بشود؟ هیچ هیچ، حتی این قیافه من هم را تغییر نمی‌دهد.

برای مردم اصلاً مهم نیست، دیگر اوایل یک ذره مهم بود، برای من هم خیلی مهم بود که مردم چه جوری فکر کنند، اصلاً الان دیگر کمی سن من رفته دیگر بالا، مردم هم اهمیتی نمی‌دهند. پس حالا من چه کار کنم؟ خوب پس در جوانی متوجه این موضوع بشو، کوچکی اگر هم پدر و مادر هستی، همین‌ها را هم به بچه ات یاد بده که یک تصویر دروغین را بجای خودشان بگیرند، و با خودنمایی و نشان دادن این و فروختن آن و پرداختن به آن به مردم بگویند، به مردم بگویند، وقت شان را تلف نکنند

\*\*\*پایان قسمت سوم\*\*\*





در بیت قبلی خواندیم گفت که:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۸۹

## ای عجزه چند کوشی با قضا؟ نقد جو اکنون، رها کن مامضی

و شما می‌دانید که قضا قانون الهی است که این لحظه را برای ما باز می‌کند، و تعیین می‌کند که رویدادش چی باشد، و برخورد ما با قضا اگر با مقاومت صفر باشد، یعنی با فضاگشایی باشد، در کار قضا دخالت بی جا و ناروا نمی‌کنیم، در اثر تسلیم یا فضاگشایی قضا می‌تواند روی رویدادی که خودش بوجود آورده، کار کند، پیغامش را به ما بدهد. و در ضمن مرکز ما را هم باز کند، مرکز ما را هم باز کند.

و آن قانون اینکه رویدادها برای خوشبختی یا بدبختی من نمی‌افتند برای بیدار کردن من از خواب ذهن می‌افتند در نتیجه ما شناسایی می‌کنیم که با چی هم هویت شدیم و می‌اندازیم، و می‌اندازیم، و لا می‌کنیم، بالاخره با شناسایی هم هویت شدگی‌ها و انداختن آنها ما آزاد می‌شویم، و مرکز ما خالی می‌شود. و مقاومت صفر مستلزم آمدن به این لحظه است، و این مستلزم یک نرم خوبی است، و داشتن یک رفتار پذیرا و فضاگشا که امروز دوباره خواندیم که: این تمکین و فضاگشایی را بعنوان خاصیت اصلی خدا یا هوشیاری ما داریم، و با خودمان از آن ور آوردیم، همیشه با خودمان داشتیم، الان باید از آن استفاده کنیم.

و گذشته را که الان از طریق ما حرف می‌زند، یعنی هم هویت شدگی با گذشته حرف می‌زند، و بصورت گذشته بلند می‌شویم این را ما رها نکنیم. و گفت که اگر نکنی و با قضا جنگ کنی، یعنی در مقابل اتفاق این لحظه مقاومت کنی، در اینصورت این چهره من ذهنی را خواهی داشت. حالا می‌خواهی به آن مرگب بزن سیاه کن، یا گلگونه بیرونی بزن سرخ کن، این به درد تو نخواهد خورد، من ذهنی فایده ای برای تو نخواهد داشت. والان در دفتر اول می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۵

## پس قضا ابری بود خورشیدپوش

### شیر و اژدرها شود زو همچو موش

بینید دو جور ما می‌توانیم کار کنیم: یا مقاومت صفر و خوی هم هویت نشدن با چیزهای آفل، یادمان باشد آن اصلاح: چون فدای بی وفایان می‌شوی، این را بارها خواندیم، به خودتان می‌توانید تلقین کنید، بله، به هر حال چگونه فدای بی وفایان می‌شوم، بی وفایان چیزهای این جهانی هستند که وفا ندارند، و من وجود اصلی ام که وفادار است رها کرده ام، بجای اینکه هویتم را از او بگیرم، رفته ام باصطلاح فدای بی وفایان شده ام، که به هر



حال آفل هستند، از من جدا خواهند شد. از جمله بدن من. پس مقاومت صفر یک حالت هم هویت نشدن با چیزهای آفل یک حالت است.

یک حالت دیگر هم هویت شدن با چیزهای آفل و مقاومت است. هر کسی با چیزهای آفل هم هویت بشود مقاومت کند، دچار قضا می‌شود. به این معنی که این زندگی و خرد زندگی بطور هماهنگ یا موزون با خرد زندگی از شما عبور نمی‌کند، و اشکال بوجود آمده بخاطر مقاومت شما، و حالا به این علت که شما فکر می‌کنید که شیر و ازدها هستید، خیلی مهم هستید، و اینها، می‌خواهد بگوید که قضا ابريست که خورشید شما را می‌پوشاند، یعنی دیگر نمی‌بینید. به محضی که مقاومت کنیم پرده می‌آید، و شیر هم بشویم، ازدها هم بشویم در مقابل اتفاقاتی که زندگی بوجود می‌آورد، خدا بوجود می‌آورد، ما می‌شویم موش، موش، ضعیف است در حالی که ما خودمان را خیلی قوی می‌دانیم.

اگر کسی اینجا وجود دارد که خودش را خیلی قوی می‌داند ازدها می‌داند شیر می‌داند در مقابل قضا بداند که موش خواهد شد. بهترین کار بهترین کار وقتی ما می‌بینیم که هم هویت هستیم و مقاومت می‌کنیم، در بیت قبلی خواندیم گفت: ای عجزه چند کوشی با قضا، یعنی با قضا نباید جنگ کرد، ستیزه و مقاومت جنگ کردن با قضاست، نباید جنگ بکنیم، بلکه باید فضا را باز کنیم، الان همین را می‌گوید:

**مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۷**

### **ای خُنک آن کو نکوکاری گرفت زور را بگذاشت، اوزاری گرفت**

بجای شیر بودن ازدها بودن، من می‌دانم، من رویدادها را عوض می‌کنم، من آدم‌ها را سرجای شان می‌نشانم، و علل بیرونی را از بین می‌برم، این درست نیست! می‌گوید خوشا بحال کسی که تسلیم شد، و گذاشت خرد زندگی به کارش به عملش بریزد، به فکرش بریزد، این نکوکاری است، و زور را کنار گذاشت، جنگیدن را کنار گذاشت، و شروع کرد فضاگشایی و تسلیم، و نمی‌دانم و التماس در مقابل قضا و زندگی که من نمی‌دانم، من نمی‌دانم، من شکر می‌کنم، من راضی هستم، و شکایت و مقاومت و گله و خشم اینها ستیزه با قضاست.

قضا قانون خداست یعنی یک خدا داریم یک عقل کل، عقل کل دائماً ما را نگاه می‌کند که چه رویدادی لازم است برای ما. برای چی؟ آن مقصود نهایی که ما من ذهنی را ترک کنیم و شمع خدا روشن بشود در ما، یعنی به بی نهایت او زنده بشویم آن منظور همیشه برقرار است. قضا دنبال آن منظور است. ما دنبال جمع کردن هستیم، قضا دنبال آن منظور است. یک رویدادی اتفاق می‌افتد ما نمی‌توانیم فلان چیز را روی اموال مان اضافه کنیم، بسیار



تلخ می‌شویم. غافل از هدف منظور زندگی که به ما می‌خندد، من دارم تو را می‌برم به فضای یکتایی، می‌خواهم شمع ام را در تو روشن کنم، تو دنبال اضافه کردن هم هویت شدگی‌ها می‌شوی، و فدای بی وفایان می‌شوی، ای بابا من چقدر باید به تو درد بدهم، تا تو بفهمی این راه درستی نیست. کی این بیت را می‌فهمی؟ زندگی می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۸

### گر قضا پوشد سیه، همچون شبَت هم قضا دستت بگیرد عاقبت

اگر قانون خرد زندگی، قانون خردی که تمام کائنات را اداره می‌کند، آورد شما را هم هویت کرد با بی وفایان و شما به ستیزه و مقاومت افتادید، و ندیدید، زندگی سیاه شد، مثل موش شدی، فکر می‌کردی شیر هستی، ضعیف شدی مریض شدی، و الان هم نمی‌دانی چه کار کنی، تسلیم بشو، فضا را باز کن، همان قضا که تو را به این روز انداخته دستت را می‌گیرد فقط. واضح است این بیت را چند بار خوانده‌ایم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۹

### گر قضا صد بار قصد جان کند هم قضا جانت دهد، درمان کند

موقعی که من ذهنی داریم با قضا می‌ستیزیم، جان‌های آفل داریم، هم هویت شدگی‌ها جان ما هستند، زندگی با تیرهایش آنها را می‌زند. شما هم هویت با چیزی نشوید، برای اینکه آن می‌شود مرکز شما، عینک شما، و زندگی اینها را می‌زند، پرده ما را دائماً می‌درزد، نشو، ولی اگر دیدید یک اتفاقاتی افتاد در این لحظه که قصد جان تو را می‌کند، این اولاً جان مصنوعی شماست، دارد یک پیغامی می‌دهد، اگر شما ستیزه نکنید پیغامش مشخص می‌شود. همیشه پیغام یک چیز است، مثل سلیمان.

گفت سلیمان تاجش کج می‌شد، باد هم کج می‌ورزید، بالاخره به باد گفت کج نورز، ایشان هم گفت تو کج منشین. بالاخره کلاه پادشاهی‌اش هم کج شد. تأمل کرد، فهمید که در مرکزش یک هم هویت شدگی دارد، دلش را نسبت به آن سرد کرد. یعنی خودش را آزاد کرد، شناخت و گند انداخت دور یکدفعه تاجش درست شد، باد هم درست ورزید. یعنی حوادث روزگار درست اتفاق افتاد، و دو باره بر همه چیز مسلط شد. دیگر فدای بی وفایان نشد، چیزهای آفل نشد.

بنابراین اگر قضا قصد جان‌های مصنوعی ما بکند، همین قضا هست که به ما جان می‌دهد و درمان می‌کند. در من ذهنی ما هم هویت با چیزها هستیم، ولی قرار نبود به این وسعت هم هویت بشویم، ولی جان مان ضعیف شده، جان هوشیاری مان ضعیف شده، ما الان نمی‌بیند زنده نیست، بی حال هستیم. ولی یادمان رفته تسلیم بشویم،



چه جوری قضا دو باره روی شما کار می‌کند؟ هر لحظه یادمان باشد که من با قضا ستیزه نمی‌کنم، و بنابراین مقاومت من صفر است، هی فضا را باز می‌کنم، قضا روی من کار می‌کند، دو باره به من جان می‌دهد، من را درمان می‌کند. خودم نمی‌توانم با من ذهنی ام با ستیزه نمی‌توانم.

بله، دو بیت هم می‌خوانم تا معلوم بشود که اثر مرکز ما در بیرون ما ظاهر می‌شود. پس بنابراین از گرفتن نبض بیرونی ما حال بیرونی ما مثلاً حتی وضع بدن ما مشخص است که در مرکز ما چی هست. اگر یک جای بدن مان درد می‌کند، یا خیلی جاهای دیگر بدن مان درد می‌کند، مرکز ما از جنس درد است. این ابیات بسیار ساده اند ولی یک پیغام مهم دارند می‌گویند:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۹۳

**آن یکی رنجور شد سوی طبیب گفت: نبضم را فرو بین ای لیبیب**  
یکی رفت پیش طبیب گفت نبضم را بگیر.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۹۴

**که ز نبض آگه شوی بر حال دل**

**که رگ دست است با دل متصل**

شما احوال یکی را می‌بینید، حالش خوب است، یا بد است، احساس راحتی می‌کند، آرامش می‌کند، شاد است یا عصبانی است؟ کارش را ببینید نتیجه کارش را ببینید، دست ممکن است، حالا درست است که می‌گویند این نبض بگیر برای اینکه متصل به دل است، می‌خواهد بگوید قسمت بیرونی شما متصل به مرکز شماست، بیرون شما خراب است در هر جنبه ای نشان می‌دهد مرکز شما خراب است. واضح است. وضع مالی ات خراب است یک چیزی اینجا دارید، نکند هر قدمی به خودت لطمه می‌زنی، نکند یک الگویی داری در اینجا که با آن هم هویت هستی، و می‌گویی نباید وضع خوب بشود، وضع مالی ام حتی خوب بشود.

نکند در مرکزت فکر می‌کنی که نباید زحمت بکشی، چیزها را باید مفت بگیری، نکند رنجش داری، نکند کینه داری، نکند حسادت داری، نکند عدم رواداشت داری به همه، فکر می‌کنی این خوب است، و در نتیجه زندگی و همه عدم رواداشت دارند به تو یعنی شما نمی‌خواهید مردم زندگی کنند، مردم هم نمی‌خواهند شما زندگی کنید، خدا هم نمی‌خواهد شما زندگی کنید.

نبض بیرونی شما یعنی جنبه‌های مختلف زندگی شما به مرکز وصل است، شما می‌توانید قشنگ نبض تان را بگیرید، ببینید دل تان چه جوری است؟ اگر دیدید بیرون خراب است، همیشه انعکاس درون بیرون را مشخص



می‌کند، چی باشد، بروید آن را درست کنید. بله، توجه کنید این ابیات هم به این معنی هست که هر کسی هر جور من ذهنی دارد، یک کسی ممکن است باشد هم هویت شدگی زیاد داشته باشد، و درد زیاد داشته باشد، اصلاً امیدش را از دست داده باشد، نباید اینطوری باشد می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۴۸

## دیو اگر عاشق شود، هم گوی بُرد

### جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد

می‌گوید حتی شیطان هم عاشق بشود موفق می‌شود. ما که هر چه باشیم بهتر از شیطان هستیم، و این جبرئیلی می‌شود آن دیویش خاصیت شیطانی‌اش که دردپرست است، که انسان را به هوشیاری جسمی بر می‌انگیزاند، امروز گفت: صورتگرند اینها، فن صورتگری دارند، انسان‌ها را به داشتن و ساختن من ذهنی تشویق می‌کنند، این خاصیت‌های دیوی در آن می‌میرد، پس من ذهنی شما هر جور هست، اصلاً نا امید نباشید، کافی است فضا را باز کنید و نور زندگی را به خودتان بتابانید.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۴۹

## أَسْلَمَ الشَّيْطَانُ، أَنْجَا شَدَّ پدید

### که یزیدی شد ز فضلش بایزید

پس اصطلاح یا حدیث: من شیطانم را به دست خودم تسلیم کردم. در آنجا پدید آمد، یعنی هر انسانی قادر است من ذهنی‌اش را تسلیم زندگی بکند. و از فضل خدا یزید بایزید می‌شود. یزید که یزید معروف را می‌شناسید، بایزید عارف بزرگ که مورد احترام مولاناست، یعنی من ذهنی که شبیه یزید است، تبدیل می‌شود به بایزیدی که به بی نهایت خدا زنده شده. بله، اَمَّا أَسْلَمَ الشَّيْطَانُ بله این حدیث است بنظر مولانا، حضرت رسول فرموده:

حدیث:

أَسْلَمَ شَيْطَانِي بِيَدِي

شیطانم به دست من تسلیم شد

و ایشان فرمودند یعنی حضرت رسول فرموده هر کسی همدم یک شیطانی است. منظورش من ذهنی بوده، یک شیطان کوچک. می‌پرسند که ای رسول خدا شما هم دارید ببخشیدها؟ می‌گوید بله، اَمَّا شَيْطَانِي را بدست خودم تسلیم کردم. و مولانا از این موضوع استفاده می‌کند برای اینکه به ما نشان بدهد ما می‌توانیم شیطانی کوچک را که همیشه با هوشیاری ماست، قدرت این را داریم. چرا که پشت ما قدرت خداست، قدرت این لحظه است.



امروز چی گفت به شما؟ گفت گذشته را رها کن، با قضا نجنگ، بیا به این لحظه به این دم، برای اینکه قدرت این لحظه قدرت خداست، بگذار در این لحظه آن اتفاق نوروز بیفتد. شمع و آیینه و ماهی در تو شروع کند به کار، و شما بعنوان هوشیاری بتوانی من ذهنی را خم کنی و تسلیم کنی، چون پشت تو قدرت این لحظه است، یا قدرت خداست و چند بیت هم از دفتر پنجم می خوانم:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۸

## گرچه آن مطعوم جان است و نظر

### جسم را هم زان نصیب است ای پسر

می خواهد بگوید وقتی که تسلیم می شویم و انرژی یا خرد یا برکت از غیب می آید می گوید: این انرژی و این برکت روی جان ما اثر دارد، یعنی گیرنده آن هوشیاری ماست که از جنس خداست، و کار نظر را می کند، نظر می دانید، زندگی به فرم در نیامده است، توجه زنده است، نظر، توجه می کنید.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۸

## گرچه آن مطعوم جان است و نظر

### جسم را هم زان نصیب است ای پسر

درما یک هوشیاری هست، آن برکت خدائی را آن تشخیص می دهد، اما می گوید: این چهار بعد ما هم نصیب دارند از این برکتی که از آن طرف می آید.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۹

## گر نگشتی دیو جسم آن را اکول اسلم الشیطان نفرمودی رسول

می گوید اگر دیو جسم، توجه می کنید می گوید دیو جسم، اگر این جسم ما منیت داخلش باشد، دیو است. اگر ساده باشد دیو نیست. اگر ذهن ساده باشد حس هویت و منیت داخلش نباشد، ذهن ساده است. اگر از ذهن، شما هویت بخواهید، خوشبختی بخواهید، بنابر این چیزهای هم هویت شده در ذهن باشد، و آنها در مرکز ما باشند، ذهن ما دیو است، می گوید: اگر دیو جسم، خورنده آن نبود، خورنده آن انرژی که از آن طرف می آید، می گوید پس حضرت رسول اسلم الشیطان نمی گفت، پس به نظر مولانا این حدیث است. می گوید:

اگر جسم شیطانی از آن طعام نمی خورد، هیچگاه حضرت رسول نمی فرمود که: شیطان من مسلمان شد. یعنی من ذهنی ما در اثر تسلیم بالاخره مسلمان می شود، یعنی منیت را می اندازد.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۰

## دیوزان لوتی که مُرده حای شود تا نیاشامد مسلمان کی شود؟

من ذهنی ما از آن غذائی که مُرده، با خوردن آن زنده می شود، تا نخورد کی مسلمان می شود؟ یعنی چه؟ یعنی تا شما فضا را باز نکنید، و این من ذهنی شما از این فضای گشوده شده غذا نخورد، هیچ موقع مسلمان نمی شود، یعنی هیچ موقع من ذهنی از مرکز ما بیرون نمی رود، و می بایستی که این من ذهنی ما هم از این غذا بخورد، یعنی با استفاده از این برکت ما می توانیم هم هویت شدگی های ذهن را بشناسیم، بله، الان خودش توضیح می دهد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۱

## دیو بر دنیاست عاشق کور و کر عشق را عشقی دگر بُرد مگر

توجه می کنید ما هوشیاری هستیم، بصورت من ذهنی عاشق جهان هستیم، بنابر این کور و کر هستیم، وقتی فضا را باز می کنیم، این فضا گشائی ما را یک لحظه از جنس من ذهنی در می آورد، از جنس همان هوشیاری اصیل می کند. بنابر این یک لحظه ما فکر می کنیم که ما عاشق جهان نیستیم، ما عاشق او هستیم، عاشق زندگی هستیم، عاشق خدا هستیم، بنابر این عشق جدید، عشق قدیمی را که عشق به جهان است می بُرد، می گوید: فقط عشق جدید است که عشق قدیم را می بُرد.

یعنی شما باید عشق خودتان را نسبت به جهان بُرید، چگونه؟ با جایگزین کردن یک عشق دیگری که جدیداً پیدا می کنید، به عبارت دیگر من ذهنی که می گوید عاشق خدا هستم و اینها، و این باورها را در مرکز ما نگه داشته است، دروغ می گوید، تا مرکز ما خالی نشود، ما عاشق خدا نمی شویم، بنابر این تا از این جهان نُبریم، و می دانیم من ذهنی ما عاشق جهان است، نسبت به زندگی و انرژی های آن کور و کر است، ولی حالا می گوئیم که این، الان با ذهن ما، ما تشخیص می دهیم، چگونه این ذهن ما تشخیص بدهد این چیزها را؟ دارد می گوید از آن غذا به او بده.

دیو بر دنیاست عاشق کور و کر، من ذهنی ما عاشق دنیاست کور و کر هم هست، به او بگو که خدا را ببین، انرژی آنطرفی را ببین، پیغامها را بگیر، هیچکدام نه می بیند، نه می شنود. اما وقتی اجازه می دهیم آن انرژی جریان پیدا کند، بله، بصورت هوشیاری متوجه می شویم که ما عاشق خودمان هستیم نه دنیا، عشق جدید، عشق قدیمی را از بین می برد.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۲

## از نهان‌خانه یقین چون می چشد

### اندک اندک رخت عشق آنجا کشد

یواش یواش ما از نهان‌خانه یقین، نه از فضای شک من ذهنی، یعنی از فضای یکتائی ما شادی بی سبب می گیریم، اصلاً یقین را تجربه می کنیم، وقتی یقین را تجربه می کنیم، حس امنیت می کنیم، می دانیم کی هستیم، لازم نیست به ما بگویند حرفاً، که کی هستیم، ما وقتی ریشه دار می شویم، سواد پیدا می کنیم، متوجه می شویم کی هستیم، نه که من ذهنی واکنشی را نگه داریم در مرکزمان، لحظه به لحظه واکنش نشان بدهیم، بعد از طریق باورها و پرسیدن از ذهنمان بفهمیم ما خداگونه هستیم، این فایده ندارد. بهر حال از نهان‌خانه یقین چون می چشد، چون از آن نهان‌خانه یقین ما انرژی را، برکت را، مزه می کنیم، یواش یواش رخت عشق را یعنی مهربان را می اندازیم به آن طرف، به یکتائی، نه به جهان، مشخص است.

در چند بیت آینده که سریع برایتان می خوانم، می گوید که، توجه کنید، زندگی و قضا با صبر و حوصله، ما را از خواب ذهن بیدار می کند، این سیستم عجله ای که ما داریم، این موزون با قوانین زندگی نیست، و همینطور اشاره می کند که، هم باید زندگی مادی ما بگذرد، هم باید معاش ما بگذرد، هم به حضور برسیم، پس این بیداری به تدریج رخ می دهد، تا انسانها بتوانند هم کار کنند، هم زندگی مادی شان را ادامه بدهند، و هم به زندگی زنده بشوند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۲۶

### ما چو واقف گشته ایم از چون و چند مهر بر لبهای ما بنهاده اند

می گوید که ما چون از چون و چند کارها و قانون قضا و چه جوری زندگی کار می کند، آگاه شده ایم، در این صورت مهر به لب های ما گذاشته اند، یعنی ما به هر کسی همه چیز را نمی گوئیم، و شاید بهترین راه، همین فضاگشائی و موزون شدن با آهنگ خود زندگی است، که شما الان چه اندازه باید من ذهنی داشته باشید، چه اندازه هوشیاری حضور، البته توجه کنید که ما خودمان چون متعادل گشته ایم الان، یک موزون کننده عالی می خواهیم، و این که هی مرتب عجله کنیم، عجله کنیم، این درست نیست به دلایلی که الان توضیح می دهد.





مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۲۷

## تا نگردد رازهای غیب، فاش تا نگردد مُنهدِم عیش و معاش

می گوید رازهای غیب بیش از حد فاش نشود و عیش و معاش مردم از بین نرود، یعنی اگر من ذهنی یک چیزهائی را بشنود و درست نفهمد، و این همراه با فضا گشایی و حضور و بیداری نباشد، ممکن است مردم دنبال کار نروند. خیلی‌ها تفسیر می‌کنند که حضور عبارت از کار نکردن است، همین بی غیرتی و بی عاری یعنی حضور، بد فهمیدند: کار آدم باید کم بکند، مسئولیتش را گردن دیگران بیندازد!

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۲۸

## تا ندرّد پرده غفلت تمام تا نماند دیگ محنت نیم خام

می گوید که اگر این پرده غفلت تمام بدرّد، و شخص قدرت هضمش را نداشته باشد، این دیگ دردها، دیگ محنت به نتیجه نمی‌رسد. می‌خواهد بگوید که: این دردهایی که ما ایجاد کرده‌ایم، یا قضا به ما داده است، دارد ما را می‌پزد، به تدریج ما را بیدار می‌کند، در حالی که ما به کارمان هم می‌رسیم، به کارمان هم لطمه نمی‌خورد، ما نامتعادل نمی‌شویم. پس می‌خواهد بگوید که شاید بهترین موزون کننده باز هم خود زندگی است. بهترین راه تسلیم است، فضا گشایی است، و استفاده از خرد زندگی است، و عجله نکردن است، صبر است. تا این دیگ دردهای هوشیارانه که باید ما را به نتیجه برساند آن نیمه کاره نماند. یعنی مرتب یکی را بدون آهنگ پختگی موزون، ما نخواهیم بیدار کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۲۹

## ما همه گوشیم، کر شد نقش گوش

### ما همه نُطقیم، لیکن لب خموش

انسانهایی که به حضور زنده‌اند، همه گوش هستند، در حالی که این گوششان اصلاً نمی‌شنود، همه بیان زندگی هستند، اما لبشان خاموش است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۳۰

## هرچه ما دادیم، دیدیم این زمان

### این جهان پرده ست و عین است آن جهان

می گوید هر چه ما بیشتر هم هویت شدگیها را دادیم، به این نتیجه رسیدیم که این، این جهان و هم هویت شدن با آنها پرده است، و عین و زندگی و یقین آن جهان است. یعنی هر چی من هم هویت شدگیها را از دست می‌دهم، به



یک عینیتی، به یقینی زنده می‌شوم و این ثبات من است. و مولانا می‌خواهد در این چند بیت بگوید که: این پختگی باید به تدریج و با تأنی، با یک آهنگ خود زندگی باید صورت بگیرد، و نمی‌شود در این کار عجله کرد، البته تمام جهان زیر این توازن است. اینکه ما بتوانیم اطلاعات را به مردم برسانیم بسیار مفید است. ولی اینکه بخواهیم یک من ذهنی را بدون فضا‌گشایی و پختگی، بخواهیم فقط با یاد دادن توی کارش اختلال ایجاد کنیم این کار هم درست نیست، و انسانهایی مثل مولانا واقعا به این موضوع پی برده‌اند.

خود زندگی خوب استاد این کار است، بهترین کار توکل به خود زندگی است، و فضا‌گشایی و تسلیم است. و اینها را می‌خوانیم شما عجله نکنید، اینطوری نیست که پس از این همه دور شدن در راه کویر و خشکی یک دفعه بخواهیم به حضور برسیم. آن برنامه‌ای که یا طرحی که زندگی داشته، ما آن را به هم ریختیم. با این تفسیری که از سفره نوروزی دادیم، حتی ایرانیان قدیم، حالا من نمی‌دانم شاید سه هزار سال، چهار هزار سال، پنج هزار سال پیش اینقدر از این لحظه و حضور دور نمی‌شدند، اینقدر از یکتایی دور نمی‌شدند، که ما الان شده‌ایم.

به طوری که قصه دارد می‌گوید: خیلی زیاد طول نمی‌کشد که ما از درازترین شب‌مان به تحول نوروز برسیم. و هوشیاری جسمی کاملا تبدیل بشود. ولی الان ما هم فردی و هم جمعی از این لحظه دور شده‌ایم، و با قضا می‌ستیزیم. اول باید ستیزه با قضا را کنار بگذاریم، باید بفهمیم داریم این کار را می‌کنیم، که ستیزه با هر اتفاقی، ستیزه با قضا است، با زندگی است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۳۱

## روز کشتن، روز پنهان کردن است

### تخم در خاکی پریشان کردن است

حالا مخصوصا اینجا می‌خواهد بگوید هر کاری که می‌کنی بلاخره نتیجه‌اش را خواهی دید. هم هویت می‌شوی مشمول قضا می‌شوی، درد ایجاد خواهی کرد. هم هویت شدگی را شناسایی می‌کنی، می‌اندازی، پس از یک مدتی که لازم است که تو به اصطلاح پخته بشوی، نتیجه‌اش را خواهی دید، پس همین قانون کارما برقرار است. پس کشتن دو جور است، چه جوری می‌کاریم؟ یا هم هویت می‌شویم یا شناسایی می‌کنیم می‌اندازیم، آیا فوراً نتیجه‌اش معلوم می‌شود؟ نه فوراً معلوم نمی‌شود، و نمی‌دانیم هم چقدر معلوم می‌شود.

شما یک دَنبَل را بر می‌دارید روزی صد دفعه بازویتان را ورزش می‌دهید، می‌دانید که فایده دارد، بازویتان قوی خواهد شد، می‌دانید چقدر؟ می‌توانید اندازه بگیرید؟ نه، نمی‌توانید که. یک درخت را می‌کارید می‌دانید که باید



کود بدهید، توی آفتاب بیفتند، آب بدهید، می‌دانید که مثلا چه طوری رشد خواهد کرد؟ سال اول چقدر میوه خواهد داد؟ نمی‌دانید، در نتیجه ما در واقع می‌کاریم، پنهان می‌کنیم تخم را در خاک می‌فشانیم بعد:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۳۲

## وقت بدرودن، گهر منجل زدن روز پاداش آمد و، پیدا شدن

پس بلاخره می‌کاریم پس از یک مدتی درو می‌کنیم، بستگی دارد که چی کاشتید. ولی در این مورد کاشتن، یا هم هویت شدگی می‌کارید، درد می‌کارید؟ یا نه مثلا رنجش تان را می‌بخشید؟ یک رنجشی را می‌بخشید، یک مسئله را حل می‌کنید با یکی، می‌کارید. پس از ده روز پازده روز چی می‌دانم، شش ماه نمی‌دانم کی، بستگی به همین اوضاع و احوال شما دارد، و زندگی می‌داند، همین نکته را باید بسنجید عجله نکنید. می‌گویید من کارم را می‌کنم می‌سپارم به خدا. اگر با ذهنتان بگویید آقا کو پس آخر من این همه بخشیدم؟ درو کردنش را شما نمی‌دانید و بنابراین زندگی دارد شما را جوری می‌برد که قست مادی تان هم، چهار بُعدتان هم، دارد پرورش پیدا می‌کند. یعنی ما باید خودمان را بسپاریم، و عجله نکنیم با ذهنمان قضاوت نکنیم.

بله، چند بیت هم دوباره از دفتر ششم می‌خوانم، این ابیات بیدار کننده است، اگر خوب توجه کنید، هر قسمتی که می‌خوانم ممکن است یک سوالی را در شما جواب بدهد، و جهت شما را تغییر بدهد. مثلا همین ابیاتی که خواندیم ممکن است بعد از این شما عجله نکنید. یک تخمی را نکارید پس از ده روز بگویید پس چی شد؟ من یکی را بخشیدم، پس چرا مردم به من کمک نمی‌کنند؟ چرا وضع من درست نمی‌شود؟ شش ماه است گنج حضور گوش می‌دهم، پس چرا به حضور نرسیده‌ام؟ این‌ها را نگویند. کار کنید تخم را بکارید و وایستید به موقع خودش می‌آید بالا. یعنی با من ذهنی می‌کاریم، با درد می‌کاریم، یک جوری در می‌آید، حتما در می‌آید. اگر نه با برکت زندگی می‌کاریم، با مقاومت صفر می‌کاریم، بی من می‌کاریم، یک جور دیگر می‌آید. ولی حتما می‌آید.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۱۶

## مکر حق سرچشمه این مکرهاست

### قلب، بَيْنَ اصْبَعَيْنِ كَبْرِيَاست

می‌گوید که: تدبیر خدا، سرچشمه همه تدبیرها یا مکرهای ماست، باز هم قانون قضا یا بهر حال تدبیر خداست، یعنی هرچه که ما می‌اندیشیم، حالا درست یا غلط، سرچشمه‌اش تدبیر خداست، و این مرکز ما بین انگشت‌های خداست، خلاصه‌اش.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۱۷

## آنکه سازد در دلت مکر و قیاس آتشی داند زدن اندر پلاس

هرکسی که در مرکز ما مکر یعنی اندیشیدن با هم هویتی‌ها را بوجود آورده، و مقایسه را به ما یاد داده، که ما الان به آن مشغولیم، یعنی همین فکرهای من ذهنی و مقایسه، این نیرو، این خدا می‌تواند به این گلیم هم هویت شدگی‌ها آتش هم بزند، یا نمی‌تواند بزند؟ شما باید با من ذهنی بزنید، یا فقط او می‌تواند بزند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۴۸

## تو برون رو هم ز افلاک و دوار و آنگهان نظاره کن آن کار و بار

می‌گوید که تو از این ذهن که دائما می‌چرخد، تغییر می‌کند، بیرون برو، یعنی حداقل لحظاتی از ذهن بیا بیرون به صورت حضور ناظر به اوضاع نگاه کن، ببین خدا با چه کار و باری کار می‌کند، چجوری کار می‌کند، اتفاقات چجوری می‌افتند، چه پیغامی دارند، می‌خواهد بگوید که تا زمانی که در چرخش فکر هستی، تو نمی‌توانی ببینی درست. چرا؟ از پشت عینک هم هویت شدگی‌ها می‌بینی، از پشت عینک همین چرخش‌ها می‌بینی، و بنابراین درست نمی‌بینی، والان خودش معنی می‌کند،

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۴۹

## در میان بیضه ای چون فرخ‌ها نشنوی تسبیح مرغان هوا

می‌گوید در میان تخم مرغ هستیم مثل جوجه، جوجه که داخل تخم مرغ هست، آواز خوانی و عبادت مرغان هوا را نمی‌شنود، آواز مرغان هوا را نمی‌شنود، پس بنابراین ما که در تخم مرغ ذهن هستیم، ما عبادت مرغان هوا مولانا را نمی‌شنویم. پس حالا که در دوار هستیم، در چرخش هستیم، و جلو چشم‌های هوشیاری ما، این تغییرات وجود دارد، و یک مقدار گیج هستیم، نباید اظهار نظر و قضاوت کنیم، ممکن است غلط باشد، با من ذهنی ببینیم، بهترین راه همین فضا‌گشایی و تسلیم است و عدم ستیزه‌هست، نمی‌دانم و ساکت بودن و همین چیزهایی که شما می‌دانید.

این هم می‌خوانم برایتان، بدانید که راه لذت از درون به بیرون است، و از بیرون به درون نیست، و حالا که اینطور است، این گلیم یا این کاخی که، یا این پارکی که در ذهن درست کرده‌ایم، باید بزنیم خراب کنیم. ما یک گلیمی درست کرده‌ایم، یا یک پارکی درست کرده‌ایم، هر چیزی را آنجا چیده‌ایم منظم، وقتی که این بهم می‌خورد، ما می‌ترسیم. مولانا الان می‌گوید که: کل‌اش را بهم بریز، این یک قصر بیرونی است، فایده ندارد.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۲۰

## راه لذت از درون دان نه از برون ابلهی دان جُستن قصر و حُصون

بدانید که لذت و شادی از درون به بیرون است، یعنی فضای درون باید باز بشود، از درون شادی بریزد به هر کاری که انجام می‌دهی، با هر کسی که برخورد می‌کنی، اینطوری نیست که شما می‌گویی من بروم با فلان کس آشنا بشوم از او شادی به من بریزد، همچنین چیزی وجود ندارد، چشمه شادی در درون شماست، و اگر یک قصری ساخته‌اید، بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است، حافظ می‌گوید: قصر امل یعنی قصر آرزوها بسیار بی بنیاد است، بله، بیار باده که بنیاد عمر بر باد است. دیگر این شعر را می‌دانید شما،

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۲۱

## آن یکی در کُنج مسجد مست و شاد

### و آن دگر در باغ، تُرش و بی مراد

یکی در کُنج مسجد هیچ چیزی ندارد، مست و شاد است، و آن یکی در باغ با هزاران دلار ثروت، و مکنث عبوس است، بی مراد است، بی مراد یعنی به ثمر نرسیده. یک فقیری هست مست و شاد است، به ثمر رسیده یعنی به حضور رسیده، شادی بی سبب دارد، آن یکی هم هويت شدگی زیاد دارد، ولی عبوس و به ثمر نرسیده است، دائماً می‌گوید ناراضی ام، من زندگی نکردم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۲۲

## قصر چیزی نیست، ویران کن بدن

### گنج در ویرانی است، ای میر من

این قصری که در ذهنت ساختی، ویرانش کن، امروز فهمیدیم که این فضای گشوده شده، یک دل زنده شده به خداست که ارزش دارد، نه قصر، نه آرزوهای شما، این چیزی که ساختی بعنوان گلیم این را ویران کن، یا پارک یادتان است پارک و جنگل یک بار دیگر، هرکسی در ذهنش یک پارک ساخته و منظم کرده، این همسر من است، این بچه من است باید در این محدوده باشد، آن یکی خاله من است، این یکی پدر و مادر من است، به هرکسی یک جا داده، یک وظیفه دارد کنترل روی همه دارد، می‌ترسد خراب بشود، دائماً هم می‌لرزد، می‌گوید این چیزی نیست.

گنج در ویرانی است ای میر من، می‌گوید: ای امیر من گنج در ویرانی است یعنی باید این را ویران کنی تا گنج را پیدا کنی، این گنج، گنج حضور گنج شادی.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۲۳

## این نمی بینی که در بزم شراب

### مست آنکه خوش شود، کو شد خراب؟

تو نمی بینی که در مجلس شراب خوری، مست باید اینقدر شراب بخورد تا مست لایعقل بشود، تا خراب بشود و شاد بشود، این جهان هم جای شراب خواری است یا نه؟ شراب زندگی، بله، اینجا آمدیم ما، گفت: هنگام صبح است. یادتان است، گفت ما آمدیم صدای سگ و خروس خدا را ما تشخیص می دهیم، و نزدیک هستیم، هنگام صبح است، و پس جای می خدایی است، چقدر باید بخوریم؟ اگر مقاومت نکنید، نشتی می آید از آن ور، اینقدر بیاید، که شما مست شراب زندگی بشوید، و آرامش کامل و شادی کامل و بی سبب در شما بوجود بیاید. این پارک را نگه دارید و کنترل کنی نمی شود.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۲۴

## گرچه پر نقش است خانه، بر کنش

### گنج جو، وز گنج آبادان کنش

گرچه خانه ای که ساختی الان من ذهنی از بنیان بکنش، گنج را جستجو کن، گنج حضور را، گنج شادی را، گنج آرامش را، یعنی وصل بشو به خدا، بعد آبادانش بکن، یعنی با خرد زندگی و شادی زندگی آبادانش بکن.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۲۵

## خانه یی پر نقش تصویر و خیال

### وین صُور چون پرده بر گنج وصال

الان خانه ای درست کردیم پراز نقش و خیال، این صورتها، این نقش ها این هم هویت شدگیها، پرده هست به چه چیزی؟ به گنج وصال ما با خدا. پس ما حاضریم این خانه پر نقش و خیال را به هم بزنیم.



مشخصات تلویزیون گنج حضور  
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)  
ماهواره Hotbird  
Frequency: 11034  
Symbol Rate: 27500  
FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور  
(در آمریکای شمالی)  
ماهواره Galaxy 19  
Frequency: 12084  
Symbol Rate: 22000  
FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور  
خاورمیانه (از جمله ایران)  
ماهواره : Yahsat  
Frequency: 11766  
Symbol Rate: 27500  
FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>